داستانهائی از زندگی

امیرکبیر

محمود حکیمی



داستانهائی از

زندگی

امیرکبیر

چاپ جدید

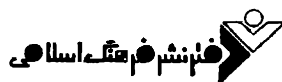
با تجدید نظر و اضافات

محمود حکیمی

دفتر نشر فرهنگ اسلامی







نام کتاب :	داستانهایی از زندگی امیرکبیر
تألیف :	محمود حکیمی
چاپ و نشر :	دفتر نشر فرهنگ اسلامی
تعداد :	۳۰۰۰۰ جلد
چاپ بیست دوم :	زمستان ۱۳۶۵

بسم‌الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

امیرکبیر مردی بزرگ بود. مردی با خصلت‌های انسانی و مردم دوستی، پدرش کشاورز بود و سپس آشپز شد. امیر در دوران کودکی رنج طبقهٔ محروم و رفاه توانگران را بخوبی لمس کرد و ظلم بیحدی را که بر طبقهٔ ضعیف میرفت احساس نمود.

وقتی که به وزارت رسید جامعه‌ای منحط را دید که در میان امواج ریا کاری، تملق، چاپلوسی، دروغ و نفاق فرو رفته بود. همه به هم دروغ می گفتند. همه برای هم چاپلوسی می کردند. آنچه که مشهود بود تعارفهای خشک، دروغ، توخالی، و چندش‌آور بود. و استثمار نیز به صـــورت زشت‌ترین شکلش. یک گروه شکمباره به عنوان نزدیک بودن به خاندان قاجار، به عنوان پیشکار بودن، به عنوان واسطه بودن، به عنوان سپاهی بودن و به عنوان دلقک بودن همه چیز داشتند و یک اکثریت عظیم به این بهانه که عنوانی نداشتند محروم از همه چیز و محکوم به رنج بودند.

امیر کاری عظیم در پیش داشت: مبارزه با دروغ، ریا و فریب‌کاری، و چنین کاری به اراده نیاز دارد و امیر چنین اراده‌ای را داشت.

امیر کارش را شروع کرد. همچون یک سرباز به میدان رفت. چاپلوسان، آنان که اگر چاپلوسی را از ایشان می‌گرفتند عرضهٔ هیچ کاری را نداشتند، وحشت کردند.

او برای آبادی مملکت نیاز به عالم، متخصص و فرد کار آزموده داشت و

اینان جز ردیف کردن کلمات نهوع‌آوری از القاب و عناوین هیچ چیز دیگر نمی‌دانستند.

دروغگویان و چاپلوسان و آنها که همهٔ ایران را از آن خود می‌دانستند از یکدندگی، صراحت و قاطعیت امیر به وحشت افتادند. و در این میان مهد علیا مادر ناصرالدین‌شاه و میرزا آقاخان نوری بیش از همه ترسیدند زیرا که آلودگیشان بیش از همه بود.

امیرکبیر در راه نجات مردم و اصلاح مملکت از هیچ مانعی نمی‌هراسید. او بیش از همه سعی داشت که از دخالت دو کشور روس و انگلیس در امور کشور جلوگیری نماید، زیرا که می‌دانست بیگانگان جز به منافع خود به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشند و هرگز در خیر و صلاح مملکت نیستند. او حتی در مقابل بسیاری از خواسته‌های امپراطور روس ایستادگی کرد.

وی مردی دیندار و با ایمان بود. گاهی اوقات نماز شب می‌خواند و از خداوند مدد می‌جست. او ضعیف شدن بنیادهای مذهب راستین را فاجعه و مصیبتی بزرگ می‌دانست اما در مقابل، از کسانی که دین را وسیلهٔ غارت و نشر خرافات ساخته بودند نفرت داشت. نفرت او از کسانی که با اشعار تخدیری و پوچ مقام شهدای کربلا را پائین می‌آوردند و آنانرابه‌صورت انسانهایی زبون و قابل ترحم نشان می‌دادند به اوج می‌رسید.

سرانجام قاطعیت امیر در مبارزه با موانع تکامل جامعه، موجب شد که دشمنانش در صدد قتل او برآمدند. آنها ابتدا اورا از مقامش خلع کردند و به تبعید فرستادند و آنگاه...

در روز دوشنبه ۱۸ ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ هجری در حمام فین کاشان خون گرم امیر بر روی زمین ریخت...

توطئهٔ چاپلوسان، غارتگران و فریبکاران سرانجام به نتیجه رسید و امیر شهید شد. و شهید جاوید ماند. مانند همهٔ شهدای تاریخ.

* * *

داستانهایی که در این کتاب می‌خوانید تنها گوشه‌ای از زندگی آن مرد بزرگ را نشان می‌دهد. او چون یک انسان بود زندگیش خالی از نقاط ضعف نبود ولی به هر حال وجودش در آن وانفسای ظلمت که در شرق سایه افکنده بود بسیار مغتنم بود و شهادتش فاجعه‌ای بزرگ.

پس از شهادتش کوشش فراوان شد که شخصیتش لوث شود. به دزدی،

خیانت و بیگانه پرستی متهمش کردند. سعی کردند که هر چه خوب است از او نفی کنند و هر چه بد است به او بچسبانند. اما حتی در زمانیکه در همهٔ شهرها و قریه‌ها و مسجدها تبلیغات دروغین ناصری ادامه داشت و بر سردر هر امامزاده‌ای سخن از عدالت ناصری بود مردم شریف و سپاسگزاری در خانه سر در گوش هم می‌بردند و از حوادث غرورآفرین عصر صدارت امیرکبیر سخن می گفتند. از آن روزهای افتخارآمیز سخن می گفتند. از آن روزها سخن می گفتند که چاپلوسان، رشوه‌گیران، عربده‌کشان و افراد نالایق مجازات می‌شدند و خدمتگذاران جامعه تشویق، و این داستانها دهان به دهان گشت تا به ما رسید این داستانهای واقعی از منابع مختلف جمع‌آوری گردیدند. بعضی از آنها بازنویسی شدند و به نثر روز نگارش یافتند و بعضی به علت اهمیت تاریخی شان هیچگونه تغییری نیافتند و به همان صورت اوّلی آورده شدند. یادش گرامی و راهش جاویدان باد.

محمود حکیمی

تابستان ۱۳۶۳

امیرکبیر و بنای مدرسه دارالفنون

در سال ۱۲۶۶ هجری قمری امیر تصمیم گرفت برای تعلیم و تعلم «علوم و صنایع» در تهران مدرسه‌ای بنا کند. چون قرار بود که در این مدرسه همه فنون تعلیم داده شود نام آن را «دارالفنون» گذاردند. طرح بنای ساختمان را میرزا رضا مهندس‌باشی ریخت و محمدتقی خان معمارباشی مأمور بنای آن گردید.

ساختمان بنای مدرسه دارالفنون نزدیک به یک سال طول کشید. در این مدت امیر کوشش بسیار می‌کرد که ساختمان هر چه زودتر پایان پذیرد و غالباً خود به محل ساختمان می‌رفت و کار بنایان را از نزدیک سرکشی می‌نمود.

در شماره ۲۹ روزنامه وقایع اتفاقیه (پنجشنبه ۲۳ شوال ۱۲۶۷) در مورد این مدرسه چنین می‌خوانیم:

«پارسال امنای دولت علیّه قرار گذاشتند که در میان ارگ سلطانی دارالخلافه تهران تعلیم خانه بسازند که علوم و صنایع در آنجا تعلیم و تعلم شود. از آن وقت هم مشغول ساختن این عمارت هستند ولیکن هنوز تمام نشده است و چون که کارش خیلی است

تمام گردنش طول دارد.»

از آنجا که امیر مردی باتجربه بود می‌دانست که تنها ساختن عمارتی به نام «دارالفنون» دردی را دوا نمی‌کند. امیرکبیر در همان زمان که ساختن بنای دارالفنون ادامه داشت درصدد جلب معلمین و متخصص جهت تدریس در این مدرسه برآمد. در آن زمان اروپا از نظر صنعت و علم پیشرفت بسیار کرده بود. امیرکبیر تصمیم گرفت که برای استخدام تعدادی از معلمان آگاه اروپایی اقدام نماید. این بود که به مسیوجان دیوید که در سفارت ایران در سن‌پترزبورگ مشغول کار بود نامه نوشت و او را مأمور استخدام معلمین نمود. امیرکبیر در نامه خطاب به «دیوید» نوشت که «شش نفر معلم با سررشته صاحب وقوف برای مکتب‌خانهٔ پادشاهی، که در دارالخلافه طهران بنا شده است ضرور و در کار است، لهذا آن‌عالیجاه مأذون و مرخص است که به مملکت نمساو پروسا رفته شش معلم ماهر به موجب تفصیل علیحده برای مکتب پادشاهی تا مدت شش سال اجیر کرده تا مبلغ چهار هزار تومان برای مقرری آنها و برای هر یک از آنها به جهت مخارج آمدن و رفتن مبلغ چهار صد تومان قرار بدهند و نوشته و داد و ستد کند. از آن قرار در دولت علیه ممضی و مقبول است»

مسیو جان‌دیوید با عزم به خدمت پادشاه اتریش (نمسا) رسید و پادشاه مزبور او را با مهربانی پذیرفت و دستور داد که همه‌گونه تسهیلات برای انجام کار وی آماده گردد.

متأسفانه زمانی مسیو جان‌دیوید با معلمان به ایران بازگشت که امیرکبیر از کار برکنار شده بود.

مجازات

«قبل از صدارت امیرکبیر، اوضاع شهر تهران بشدت در هم ریخته بود. اراذل و اوباش گذرها و محله‌ها از کاسبهای اطراف باج می‌گرفتند و هر گاه مختصر باده‌ای می‌نوشیدند عربده می‌کشیدند و نفس کش می‌طلبیدند. زنان و دختران پس از غروب آفتاب از ترس حملهٔ آنها جرئت بیرون آمدن از خانه را نداشتند. گاهی اوقات مردان مست در چهار سوقها قمهٔ خود را از غلاف بیرون می‌کشیدند و عبور و مرور را قطع می‌کردند. با روی کار آمدن امیرکبیر اوضاع عوض شد و استعمال نوشابه‌های الکلی ممنوع گردید. هر کس شراب می‌خورد و مزاحم مردم می‌شد مجازاتهای سختی داشت. امیرکبیر در اجرای این قانون از هیچ کس واهمه نداشت. و قانون را بدون استثناً در مورد همه اجرا می‌کرد. و این داستان نیز یکی از حوادث واقعی زمان اوست.»

آن روز مردمی که از تکیهٔ منوچهر خانی تهران می‌گذشتند با منظره‌ای روبرو شدند که سخت آنها را به وحشت انداخت. یکی از غلامان سفارت روسیهٔ تزاری در حالی که بشدت مست بود، قمه‌ای را در دست گرفته و عربده می‌کشید و دشنام‌های زشت می‌داد. مردم با وجودیکه جرئت نداشتند به وی نزدیک شوند از فاصلهٔ دور حیرت‌زده او را

نظاره می کردند. دو مرد سالخورده در میان آنها با هم حرف می زدند یکی از آنها به دیگری گفت:

—مثل اینکه باز هم این منظره ها تکرار می شود.

—خیلی عجیب است. از زمان روی کار آمدن امیرکبیر و منع استعمال مسکرات کسی جرئت آن را نداشت که به این اعمال دست بزند، امیرنظام نه تنها قمه کشی و قداره بندی را قدغن کرده است، بلکه حتی از ایستادن مردم بیکاره و هرزه در سر گذرها جلوگیری می کند. من نمی دانم که این مرد چگونه جرئت کرده به چنین کاری دست بزند.

مرد جوانی که به حرفهای آنها گوش می داد خود را داخل صحبت آنها کرد و گفت:

—مگر این مرد قداره کش را نمی شناسید. او یکی از غلامان سفارت روسیه است و به پشتیبانی آنهاست که به این اعمال زشت دست زده است.

مردی سالخورده نیز به سخن آمد و گفت:

—پس در این صورت باز هم زن و بچه های ما جرئت ندارند از خانه خارج شوند. گوش کنید چه کلمات زشتی را بر زبان می راند و چگونه کاسبهای محله را تهدید می کند.

در این موقع قصابی جوان که در آستانهٔ در مغازهٔ خود ایستاده بود از شنیدن آن فحشهای ناموسی آن چنان خشمگین شد که چند قدمی جلو گذارد و خطاب به مرد مست گفت:

«خجالت بکش، اینقدر به نوامیس مردم توهین نکن» مرد مست که منتظر چنان عکس العملی بود عربده ای کشید و گفت: «تو اگر ناموس داری و نمی ترسی جلوتر بیا تا حقت را کف دستت بگذارم. من می خواهم ثابت کنم که هیچ کس شهامت آن را ندارد جلوی من بایستد.

این سخن بر خشم مرد قصاب افزود. باز هم جلوتر رفت تا قمه را از دست مرد بگیرد.

چند تن از اهالی فریاد زدند: جلو نرو، احمد آقا، تو وسیلهٔ دفاع نداری.

مرد قصاب رو به آنها کرد و گفت: «مگرنمی‌شنوید که چگونه به ناموس شما فحش می‌دهد. مگر غیرت و جوانمردی از میان شما رخت بربسته که ایستاده‌اید و به وی اعتراض نمی‌کنید.» وسپس با یک حرکت مچ دست مرد مست را گرفت و سعی کرد که قمه را از دست او بگیرد اما غلام مست زورمندتر از آن بود که مرد قصاب بتواند قمه را از دستش بگیرد.

مبارزه بین او و مرد مست به زورآزمایی شگفتی مبدل شد. هر کدام از آنها سعی داشت که بر دیگری چیره شود. تلاش مرد مست بر آن بود که با قمهٔ خود ضربه‌ای شدید بر قصاب فرود آورد.

مردمی که در اطراف ایستاده بودند از این مبارزه به هیجان آمده بودند و هر چند دقیقه یکبار برای پیروزی مرد قصاب صلوات می‌فرستادند. در کشاکش بین مرگ و زندگی سرانجام نوک قمهٔ مرد مست در کتف قصاب فرو رفت و خون جاری شد. قصاب بر فشار دست خویش افزود، چهرهٔ او از شدت درد و فشاری که بر دست رقیب خود وارد آورد سرخ شده بود. زخم چندان کاری نبود ولی موجب وحشت مردم گشته بود.

سرانجام مرد مست قمه را رها کرد. احمد آقای قصاب با یک حرکت پا بدن وی را بر خاک افکند اما خود نیز غرق در خون شده بود.

مردم برای نجات وی به سویش هجوم بردند.

مبارزهٔ دلیرانهٔ او با مردی که به نوامیس مردم فحش داده و با عربده‌های مستانه فضا را آلوده کرده بود مردم را سرشار از هیجان ساخته بود.

این قضیه را همان روز به امیرکبیر گزارش دادند. امیرکبیر صبح روز بعد فرمان داد که غلام سفارت روسیهٔ تزاری را دستگیر کنند. این خبر یعنی دستگیر کردن غلام یکی از سفارتخانه ها مثل توپ در تهران صدا کرد زیرا که قبل از آن هیچ کس حق نداشت یکی از کارگزاران سفارتخانه ها را دستگیر کند و آنها را به محاکمه بکشد. اما موضوع بدانجا ختم نشد. امیرکبیر شخصاً برای مجازات غلام از خانهٔ خود خارج شده به میدان ارک وارد شد و روی سکویی که سابقاً توپ مروارید را روی آن گذاشته بودند نشست.

چهرهٔ مردانه و مصمم امیر نشان می‌داد که بیش از هر موقع دیگر خشمگین است. دقایقی گذشت، امیر دستور داد مقصر را آورده و بر روی توپ مروارید بستند.

در این هنگام دو مرد شلاق به دست از گوشهٔ میدان ارک به توپ مروارید نزدیک شدند.

مردی که روز گذشته با آن جسارت و بی‌پروایی عربده می کشید و نفس کش می‌طلبید و به نوامیس مردم فحش و ناسزا می‌داد حالا مانند کودکان التماس می کرد و از امیرکبیر می‌خواست که از مجازاتش صرفنظر کند.

امیرکبیر بدون آنکه حتی نگاهی به او بیفکند فریاد کشید. «خاموش باش، سزای کسی که آسایش را از مردم سلب کند جز شلاق چیز دیگری نیست.» و بعد اشاره کرد که شلاق زدن بر پیکر او را آغاز کنند. پس از آنکه غلام تعدادی شلاق خورد مأموری از طرف سفارت روس رسید و پاکتی به امیرکبیر تقدیم کرد.

امیرکبیر پاکت را از فراش سفارتخانه گرفت و بدون آنکه سر آن را باز کند زیر زانو گذارده با خونسردی مشغول کشیدن قلیان گردید و غلام هم

همینطور زیر تازیانه بود.

پس از اندک مدتی مجدداً کاغذ دیگری از سفارتخانه رسید. باز امیرکبیر توجهی به مراسلهٔ* سفارتخانه نکرد و آن را زیر زانو گذارد تا آنکه شلاق خوردن غلام تمام شد.

در این موقع امیرکبیر دست از قلیان کشید و سر پاکتها را باز کرد پس از خواندن آنها به اطرافیان خود گفت:

در مورد این غلام از سفارتخانه چیزی نوشته‌اند. جواب بنویسید که «چون این غلام در حال مستی نزدیک تکیهٔ منوچهرخانی بدمستی و هرزگی کرده است فعلاً اندکی او را تنبیه کردیم ولی برای تنبیهات بیشتر، او را می‌فرستیم به سفارت شما که شما هم او را تنبیه نمائید. ولی خوب است که بعدها دیگر از این قبیل غلام‌های هرزه را نگاه ندارید زیرا اسباب توهین به سفارتخانه می‌شوند. بهتر این است که به جای آنها غلامهای نجیب و اصیل را استخدام نمائید.»

---

*مراسله: نامه

جعبه جواهرات

آنروز امیرکبیر در حالیکه سخت خشمگین بود ریش انبوه خود را در دست می‌فشرد و به حرفهای مردی که روبروی او نشسته بود گوش می‌داد. از چهره مرد اندوه عمیق خوانده می‌شد و حرفهای خود را بریده بریده می‌گفت.

امیر از طرز سخن گفتن او ناراحت شد و گفت:

ای مرد صراف تو که برای گرفتن حق خود آمده‌ای، چرا اینقدر می‌ترسی؟

مرد جواب داد: زنی که حق مرا برده است از بزرگان است و من می‌ترسم نام او را ببرم.

امیر احساس می‌کرد نمی‌تواند به پشتی تکیه دهد از جا برخاست و شروع به قدم زدن در اطاق نمود. برای چند لحظه سکوت بر اطاق سایه افکند و بعد ناگهان ایستاد و فریاد زد:

آدمی مثل تو که حتی از گفتن نام ربایندهٔ مالش می‌هراسد استحقاق آنرا دارد که مالش را بخورند، خوب داستان را مفصل برایم بگو.

مرد صراف گفت:

حضرت امیر، ای شوکت دهندهٔ مملکت و ای منجی ملت، من نام و نشان او را نمی دانم.

امیرکبیر پایش را بر زمین کوفت و گفت:

آه این القاب را که برای انسان چیزی جز غرور و تکبر ببار نمی‌آورد برای من تکرار نکن، من اگر کاری برای مملکت کرده باشم وظیفه‌ام بوده است. تو به جای گفتن این کلمات اصل مطلب را بگو و فراموش نکن که اگر دروغ بگویی بشدت مجازات خواهی شد.

مرد صراف سری تکان داد و گفت:

«شماخوب می دانید که کار من صرافی است. یک روز خانمی ثروتمند با لباسهای گران‌قیمت به دکان من آمد. وی همراه خود جعبه‌ای داشت که چون در آن را باز کرد چند قطعه جواهر قیمتی از قبیل گردن‌بند و گوشواره در آن دیدم. او قیمت آنها را از من پرسید. من بسرعت قیمت جواهرات را تخمین زدم و سرانجام به وی گفتم که همهٔ آنها پنج هزار تومان قیمت دارد. زن با لحنی سخت پریشان گفت:

ممکن است خواهش کنم که این جواهرات را به عنوان وثیقه و امانت بردارید و سه هزار تومان به من قرض بدهید. پس از شش ماه پول شما را باز خواهم گرداند.

من که او را درمانده می دیدم پیشنهادش را پذیرفتم وصورت جواهرات را در ورقه‌ای نوشتم و با پول نقد مزبور به او دادم. آن زن از دکان من خارج شد و نه تنها شش ماه بعد بلکه تا دو سال دیگر نیز باز نگشت. من از عدم مراجعت او سخت ناراحت بودم ولی چون جعبهٔ جواهرات وی را می دیدم دلم آرام می گرفت. تا اینکه دیروز بشدت محتاج پول شدم و بناچار جعبه را باز کردم تا به اعتبار آنها پول نقدی فراهم کنم. اما پس از معاینهٔ دقیق متوجه شدم که دو سال پیش فریب خورده‌ام. همهٔ آن جواهرات بدلی

است و بیش از بیست تومان ارزش ندارد. شب گذشته از شدت اندوه بخواب نرفتم و امروز صبح تصمیم گرفتم برای دادخواهی به نزد شما بیایم.»

امیر نظام پس از شنیدن سخنان مرد صراف ابروها را در هم کشید و گفت:

—وقتی فریب کاری و دروغ و چاپلوسی مملکتی را فرا گرفت همه سعی دارند یکدیگر را فریب دهند. خوب بگو ببینم این قضیه را تا کنون به کسی گفته ای یا نه؟

مرد پاسخ داد: نه، این داستان را تا بحال برای کسی اظهار نکرده ام.

امیرکبیر لبخندی زد و گفت:

«بسیار خوب، بنابراین مجازات آن زن حیله گر چندان هم دشوار نیست.» و بعد آهسته به مرد صراف نزدیک شد و در گوش او مطالبی گفت. مرد چند بار سر خود را تکان داد و بسرعت از اطاق خارج گردید.

* * *

از آن روز به بعد مردصراف به تدریج چیزهای قیمتی و جواهرات را از مغازه به داخل خانه و یا جاهای دیگر می برد بعد یکروز پس از غروب آفتاب اثاثهٔ دکان را در هم ریخت وقفسه ها را به ترتیبی غیر منظم روی هم قرار داد و قفلی معیوب و نیمه شکسته بر در دکان بیاویخت و به خانه رفت. فردای آن شب مقداری دیرتر از وقت همیشگی به دکان خویش نزدیک شد و پس از سلام و احوالپرسی باهمسایگان دکان، کلید خود را از جیب درآورد ولی بدون آنکه کلید را در داخل قفل قرار دهد آن را بیرون کشید و بسرعت تخته ها را برداشته بکناری انداخت و به داخل دکان رفت و در آنجا فریاد زنان گفت:

—دزددردکان چیزی باقی نگذاشته است. همهٔ جواهرات، همهٔ

...که‌ها را برده است ای وای که بیچاره شدم.

همسایه‌ها و دکانداران وحشت‌زده از مغازه‌های خود بیرون آمدند و به سوی مغازهٔ وی شتافتند. مرد صراف ضمن شمردن جواهراتی که دزد به سرقت برده بود از جعبهٔ جواهرات قیمتی نیز سخن به میان آورد که دو سال پیش خاتونی در مقابل سه هزار تومان به نزد او امانت گزارده بود. مرد صراف پی در پی می گفت:

— من برای اموال خود به اندازهٔ آن جعبه ناراحت نیستم زیرا که می دانم بزودی صاحبش می‌آید و آنرا از من طلب می کند.

دکانداران بسیار ناراحت شدند اما از آن متأسف بودند که کاری از دستشان بر نمی آمد و نمی توانستند چاره‌ای بیاندیشند.

نزدیک ظهر خاتونی مجلله با خادم و خادمه پدیدار شد. وی چهره‌ای خشمگین داشت و به محض ورود به دکان گفت:

— جعبه‌ای که به نزد تو امانت گذاردم کجاست؟

— شما خود می دانید که دیشب دزد به مغازه‌ام آمده و جعبهٔ شما را نیز با جواهرات من به سرقت برده است.

زن با لحنی تند گفت:

— این یک نوع فریبکاری بیش نیست. تو با این کارها می‌خواهی جعبهٔ جواهرات مرا که بیش از پنج هزار تومان قیمت داشت صاحب شوی. بدبختی تو آنجاست که تصور می کنی مملکت بی‌صاحب است. هم اکنون به نزد امیر نظام می‌روم و در نزد او از تو شکایت خواهم کرد و به هر وسیله شده جعبهٔ جواهرات خویش را از تو باز می‌ستانم.

زن با خشم فراوان از دکان خارج شد و طولی نکشید که یکی از ملازمان امیرکبیر به در مغازه آمد و گفت:

— هر چه زودتر همراه من به نزد امیرنظام بیا که وی سخت غضبناک

و پرخروش است.

صراف با عجله بسوی دارالاماره* شتافت. در آنجا امیرنظام و زن را دید. امیرکبیر با دیدن وی گفت:

ای مرد صراف، آیا راست است که تو جعبهٔ جواهرات این خانم را به امانت گرفته و سه هزار تومان به او داده‌ای؟

مرد جواب داد:

آری من با ایشان قرارداد شش ماهه بسته بودم و اکنون دو سال از تاریخ آن معامله می گذرد. البته باید بگویم که شب گذشته دزدی بی‌شرم همهٔ اموالم را به سرقت برده و جعبهٔ جواهرات این خانم را نیز دزدیده است و من نمی‌دانم که چه چاره‌ای بیندیشم.

امیرکبیر با شنیدن این سخن گفت:

—چارهٔ این کار بسیار آسان است. من سعی می کنم دزد را دستگیر نمایم.

و بعد رو به آن زن کرد و گفت:

— شما بروید و پنج روز دیگر بیائید و عین مال یا قیمت آنرا از من بگیرید. زن با خوشحالی همراه خادم و خادمهٔ خود خارج شد و امیرکبیر با مرد صراف تنها ماند.

پنج روز دیگر گذشت. زن با همان هیبت و شکوه خاص که از نشانه‌های زنان اشراف بیکار، دروغگو و پر تکبر است به نزد امیرکبیر آمد. وی انتظار داشت که به محض ورود، امیرکبیر پنجهزار تومان تقدیم وی کند اما برخلاف انتظار جعبهٔ جواهرات خویش را در جلوی امیرنظام دید. زن بی اختیار لرزید و نشانهٔ اندوه بر چهره‌اش نمودار گشت.

---

*دارالاماره: قصر فرمانروا، اداره حکومتی

امیرنظام با تبسمی معنی دار به او گفت:

ــــ جعبهٔ شما عیناً از سارق گرفته شد. هر چه زودتر سه هزار تومان به این مرد بدهید.

زن با قدمهایی لرزان به سوی جعبه رفت. او آنچنان مضطرب و پریشان بود که نمی‌توانست به چشمهای پر از خشم امیر نگاه کند. جعبه را برداشت اما ناگهان گفت:

ــــ عجب، در این جعبه باز شده است و مهر آن به هم خورده. من نمی‌توانم آنرا قبول کنم و چون درجعبه را باز کرد و گفت:

ــــ عجب فریبکاری بزرگی، این مرد صراف همهٔ جواهرات مرا برداشته و به جای آن جواهرات بدلی و بی ارزش گذاشته است.

امیرکبیر از شنیدن این حرف آنچنان به خشم آمد که گفت:

ــــ گفتن این حرف دیگر خیلی وقاحت می خواهد. تو تصور می کنی که من از داستان تو و این مرد اطلاعی ندارم. من خوب می‌دانم که تو از روز اول جواهرات بدلی به نزد این مرد برده و با فریب، سه هزارتومان از او گرفتی و بعد بدون آنکه نشانی از خود باقی بگذاری رفتی و هرگز به دکان او برنگشتی . اما آن زمان که شنیدی دزد به دکان او رفته و همه چیزش را به سرقت برده است،تصمیم گرفتی از این فرصت استفاده کرده و دو هزار تومان دیگر از او بگیری، غافل از آنکه حادثهٔ سرقت مغازهٔ او هیچ چیز جز اجرای نقشهٔ من نبود که قصد داشتم به آن وسیله نام و نشان تو را بیابم. دیگر بیش از این معطل نکن و قبل از آنکه پرده از روی کار تو برداشته شود و به مجازات برسی پول این مرد را به او برگردان.

زن از شنیدن این حرف وحشت‌زده به خادم خویش امر کرد که هر چه زودتر به خانه رفته و با سه هزار تومان پول باز گردد. پس از رفتن او، امیرکبیر گفت: عاقبت هر فریبکاری رسوا می‌شود.

باج گیری

«مهد علیا» مادر ناصرالدین‌شاه به آش ماست علاقه فراوان داشت. مخصوصاً از خوردن آش ماستی که در آن سبزی تره‌آغجه می‌ریختند خوشش می‌آمد. امیر اصلان‌خان برادر مهدعلیا در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه حاکم شهر خمسه بود، او برای خدمت به خواهرش هر ساله شخصی را به روستای «پاپائی» که در دو فرسنگی شهر بود می‌فرستاد تا بسته‌ای بزرگ «تره‌آغجه» از روستائیان بگیرد.

وی یک بار مشهدی آقای فراش را جهت آوردن سبزی به روستا فرستاد. این‌بار گرفتن سبزی از کدخدا به حوادثی منجر شد که شرح آن را در این داستان می‌خوانید. خلاصهٔ این قضیه در کتاب «نوادرالامیر» نوشته شده است.

مشهدی آقای فراش در حالی که بر پشتی تکیه داده بود سرفه‌ای کرد و خطاب به پیرمردی که در جلو یش نشسته بود گفت:

ـــ مثل اینکه تو نمی‌دانی که من این سبزی «تره‌آغجه» را برای چه کسی می‌خواهم.

پیرمرد همانطور که دو زانو نشسته بود دستها را روی سینه گذاشت و به علامت احترام کمی خم شد و گفت:

ــــ اختیار دارین قربان، من شش سال است که کدخدای این ده هستم و هر ساله حضرت امیر اصلان‌خان مجدالدوله شخصی را به این جا می‌فرستد و بسته‌ای بزرگ سبزی آغجه جهت مصرف والده مکرمهٔ سلطان با خود می‌برد. برای ما چه افتخاری بزرگتر از این که مهدعلیا هر ساله از دهکدهٔ ماسبزی می‌برد.

مشهدی آقای فراش ابروها را درهم کشید و گفت:

ــــ اما این سبزی‌ها که نمونهٔ آن را به من نشان دادی خیلی درشت هستند. تو باید بروی و سبزیهای لطیف‌ترو ور یزتری از دهاتی‌ها بگیری.

کدخدا با ناراحتی گفت:

باید ببخشید. من سبزی لطیف‌تر از این نیافتم.

مشهدی آقای فراش گفت:

ــــ هیس، آهسته‌تر صحبت کن. می‌فهمی چه می‌گویی، تو می‌خواهی این سبزی‌ها را جهت آش والدهٔ سلطان بـــزرگوار بفرستی. آیا توهینی بالاتر از این هم می‌شود؟

کدخدا همانطور که دو زانو نشسته بود آهسته خود را عقب کشید و گفت:

ــــ خدای نخواسته قصد ما جسارتی به آستان خاک پای همایونی نبود. من عرض کردم که در این قریه سبزی لطیف‌تر از این موجود نیست.

مشهدی آقای فراش ناگهان از جا برخاست و گفت: عجب حرفی می‌زنی. مقصودت این است والدهٔ سلطان بـــزرگوار از این سبزی بخورد. تو هر لحظه کار را بدتر می‌کنی، اگر خدای نخواسته این حرف به گوش امیر اصلان‌خان مجدالدوله برسد و بفهمد که تو گفته‌ای که عیبی ندارد همشیرهٔ مکرمهٔ ایشان حضرت مهدعلیا از این سبزی بخورند، دچار آنچنان خشمی خواهد شد که شاید در مدت یکساعت قریه را با خاک یکسان کند. ادامه

داد: مخصوصاً تو که کارت زار است، چون که هم کدخدای اینجا هستی و هم در حضور من به حضرت مهدعلیا توهین کرده‌ای.

کدخدا که همچون بید از تهدیدهای مشهدی آقای فراش می‌لرزید دست به دامن او شد و گفت:

ــ آه دستم به دامنت. بیا و به من رحم کن. من زن و بچه دارم. می‌ترسم که بلایی به سر آنها بیاورند.

ــ زن و بچه هم داری؟ پس بدتر شد. خدا آگاه است که چه سرنوشتی در انتظار آنهاست. ولی خوب این بار شانس آوردی. من حاضرم به یک شرط از تقصیر تو بگذرم و هم سبزی‌ها را به شهر ببرم و خود سر و ته قضیه را به هم بیاورم، تا کسی مزاحم تو نشود.

کدخدا التماس کنان گفت:

ــ چه شرطی دارید؟

به این شرط حرفهای تو را گزارش نخواهم داد که تو گذشته از سبزی مبلغ بیست تومان هم بعنوان شیرینی برای باباخان فراشباشی که رئیس همهٔ فراشهای حضرت حاکم است بفرستی.

کدخدا با ناامیدی گفت:

بیست تومان. مگر شما خودتان وضع ما را نمی‌بینید، مگر نمی‌دانید که وضع محصول امسال چقدر بد بود. ما آنچنان فقیر و بی‌چیزیم که گویی خاک مرگ بر روی این قریه ریخته‌اند.

مشهدی آقای فراشباشی دو دستش را با خشم بر هم زد و گفت:

ــ پس معلوم است به زن و بچه‌ات علاقه نداری، می‌دانی اگر من حرف تو را به امیر اصلان‌خان برسانم چه می‌شود...

کدخدا سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ لطفاً آرام باشید. تخفیف بدهید. شما نمی‌دانید من چقدر قرض

دارم.

— بسیار خوب، پس ده تومان بده.

— اما ده تومان هم خرج سه ماه خانوادهٔ من است.

— پس هشت تومان. دیگر از این کمتر نمی‌شود. اگر باز هم اعتراض کنی معلوم است که می‌خواهی به باباخان فراشباشی هم توهین کنی. می‌دانی که جسارت به او مانند جسارت به حاکم است.

کدخدا دیگر حرفی نزد. از جا برخاست و تعظیم کنان چند بار گفت:

— چشم قربان، پول را می‌آورم.

— بسیار خوب. پس بگو سبزی ها را هم در یک بستهٔ بزرگ ببندند و روی قاطر بگذارند. برو خدا را شکر کن که مأمور پدر و مادردار به قریهٔ شما آمد.

مشهدی آقای فراشباشی با یک بستهٔ بزرگ از سبزی آغجه به خمسه بازگشت. وقتی که قاطر را از در طویلهٔ حاکم به داخل می‌برد باباخان فراشباشی مثل اجل معلق رسید و گفت:

— چرا اینقدر دیر کردی مرد؟ یکساعت است که منتظر تو هستم.

— قربان من تقصیری ندارم. مرتیکه احمق کدخدا خیلی معطلم کرد.

باباخان آهسته سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

چقدر گرفتی؟

- هشت تومان قربان.

- خوب پنج تومانش را رد کن ببینم.

— چشم قربان. بگذار ید سبزی‌ها را از روی قاطر پائین بیاورم. پول در جیب جلیقه‌ام هست.

ـــ سبزی‌ها را بعداً پایین بیاور. حالا پول را رد کن.

مشهدی آقای فراشباشی ایستاد و از جیب جلیقهٔ خود پنج تومان بیرون آورد و به او داد.

یک هفته بعد در حالی که امیر اصلان‌خان مجدالدوله در باغ بزرگ خود در خمسه قدم می‌زد یکی از مستخدمه‌ها به او نزدیک شد و پس از تعظیم غرایی گفت:

ـــ قربان نامه‌ای از امیرنظام برای شما رسیده است.

امیر اصلان‌خان با شنیدن این حرف دچار وحشت شد. شنیدن نام امیرکبیر در آن زمان برای رجال آن عصر وحشت‌آور بود لذا فوراً گفت:

ـــ بده ببینم. مستخدم پاکت مهر شده‌ای را که در دست داشت به او داد. امیر اصلان‌خان با شتاب پاکت را باز کرد. نامه را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. امیرکبیر پس از عنوان و سلام چنین نوشته بود:

«وقایع نگار من نوشته است که مشهدی آقای فراشباشی در قریهٔ پاپائی هشت تومان از کدخدا تعارف و جریمه گرفته است پنج تومان آنرا به باباخان، فراشباشی شما داده است. وجوه مزبور را از هر دو گرفته به کدخدا مسترد دارید و به او محبت هم بکنید و مغرور نشوید که برادر مهدعلیا هستید و به این ملاحظه نکنید که در این صورت کاری می کنم که از ده خانه یک لقمه نان نتوانی بدست بیاوری...»

امیر اصلان‌خان پس از خواندن نامه در حالی که رنگ از رویش پریده بود زیر لب گفت: یاللعجب وقایع نگارهای امیرنظام همه جا هستند.

حاج رضا قلی خان امیرتومان پس از امیر اصلان‌خان چند سال بعد این ماجرا را در مجالس مختلف شرح می داد و می گفت:

«خودم به او خلعت دادم. وجوه مأخوذه را از باباخان و مشهدی آقا

...رهنه و به کدخدا دادم. طولی نکشید که رضایت امیر نظام از اطاعت اوامر
...ه من رسید زیرا که مطالب را وقایع نگار صحیحا به او نوشته بود» [1]

•

۱ــ کتاب زندگانی میرزا تقی خان امیرکبیر صفحهٔ ۳۱۳ به نقل از کتاب نوادرالامیر.

دادخواهی چوپان

ضیاءالحکمای اصفهانی که از مردم راستگوی عصر ناصری بود نقل می کند:

امیرنظام یک فوج سپاهی را عازم شیراز کرد. فرماندهٔ این تیپ از امیرکبیر تقاضا کرد که اجازه دهد که او برای انجام کارهای شخصی چند روزی در تهران بماند. و سپس در اصفهان به سپاه برسد و با نیروی تحت فرماندهی خود به سوی شیراز حرکت کند.

امیرکبیر موافقت کرد. سرتیپ چند روزی در تهران بود و پس ازانجام کارهایش به چاپار خانه رفت تا از آنجا اسبی برای حرکت به اصفهان تهیه کند.

در چاپارخانه، سرتیپ با یکی از تجار اصفهان برخورد کرد که او نیز عازم شهر اصفهان بود. از آنجا که هوا بشدت سرد و جاده‌ها پر از برف بود، تاجر اصفهانی قبول کرد و آن دو، ساعتی بعد با اسبهای خود به سوی اصفهان حرکت کردند.

در جاده‌ای که به «مورچه خورت» منتهی می‌شد هوا آنچنان سرد

گردید که اسبها به سختی قدم بر می‌داشتند. سواران خسته در جلوی خود هیچ چیز جز برف نمی‌دیدند. برف زیاد موجب شده بود که آنها را گم کنند.

سرتیپ آنچنان می‌لرزید که گویی در حال مرگ است. تاجر اصفهانی نگاهی از ترحم به او افکند. هرگز در عمر خود مردی را به آن عجز و بیچارگی ندیده بود. آهسته گفت:

—مثل اینکه خیلی سردتان شده است.

—بله، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده است. اما گرسنگی بیشتر آزارم می‌دهد. فکر می‌کنی که ما بزودی به یک آبادی خواهیم رسید؟

تاجر اصفهانی پاسخ داد:

—من که چیزی نمی‌بینم.

و بعد آهسته با خود گفت:

—اینها وقتی در مقابل یک جوخه سرباز می‌ایستند خود را گم می‌کنند و حالا...

سخن سرتیپ رشتهٔ افکار او را از هم گسیخت. او با صدایی ترحم‌انگیز گفت:

—هرگز در عمرم تصور نمی‌کردم که روزی به این وضع می‌افتم. یادم می‌آید که یک روز یکی از سربازان فقط دو روز از من مرخصی خواست. زنش وضع حمل کرده بود و می‌خواست برای دیدن او برود. خیلی التماس کرد اما من اجازه ندادم... ولی حالا حاضرم که فقط بخاطر یک لقمه نان حتی در مقابل او هم زانو بزنم.

مرد تاجر که خود نیز مانند او گرسنه بود اما بروی خود نمی‌آورد آهسته گفت: خداوندا، چقدر انسان ضعیف آفریده شده است.

ناگهان سرتیپ فریاد کشید:

— اوه، آنجا را نگاه کن. پایین آن تپه را نگاه کن. یک گلهٔ گوسفند.

و بعد با تازیانه‌خودضرباتی بر پیکر اسب فرود آورد و به آن سو رفت. تاجر نیز که از دیدن گلهٔ گوسفند خیلی خوشحال شده بود به دنبال وی روان گشت.

شبانی که نگاهبانی گلهٔ گوسفند را بر عهده داشت، به آنها اطلاع داد که تا مورچه خورت هشت فرسخ فاصله دارند. سرتیپ آنگاه از شبان خواست که بره‌ای را به او بفروشد. چوپان عذر خواست و گفت:

— من فقط نگاهبان این گوسفندان هستم و اجازهٔ فروش آنها را ندارم.

سرتیپ که بار دیگر سخت دچار غرور شده بود فریاد کشید:

چه میگویی؟ مگر نمی بینی که ما از شدت گرسنگی در حال مرگ هستیم.

و بعد بدون آنکه منتظر اجازهٔ از چوپان شود بره‌ای را از گله بیرون آورد و با سرعت آنرا سر برید. مرد تاجر نیز بلافاصله آتشی افروخت.

چند دقیقه بعد، در حالی که آن دو با اشتهایی عجیب گوشتهای کباب شده را می خوردند چوپان با ناراحتی گفت: به من بگوئید که پاسخ صاحب گوسفند را چه بدهم؟

سرتیپ با صدای بلند خندید و گفت:

اگر تو سرباز من بودی در مقابل این جسارت و گستاخی آنچنان مجازاتت می کردم که دیگر نتوانی حرفی بزنی.

چوپان از تپه‌ای که در آن نزدیکی بود بالا رفت و با صدای رسا فریاد کشید:

— ای امیرنظام، دو نفر سوار برهٔ اربابم را به زور از گلهٔ من خارج ساختند و آنرا کشتند و از تو نترسیدند. داد مرا از ایشان بگیر.

شنیدن نام «امیرنظام» سرتیپ و مرد تاجر را اندکی دچار وحشت نمود لیکن به اطمینان اینکه مردان امیرنظام را به آن کوهستان راهی نبود اعتنایی به آن دادخواهی نکردند، و پس از صرف نهار بر اسبان خود سوار شدند و به سوی مورچه خورت حرکت نمودند.

مرد تاجر و سرتیپ پس از رسیدن به اصفهان از هم جدا شدند. هنوز یک روز از پیوستن سرتیپ به «فوج» نگذشته بود که چاپاری از تهران رسید و حکمی از امیر نظام به سرتیپ داد. مفاد این حکم بر این فرمان بود که سرتیپ فوج را در اصفهان به حال خود باقی گذارد و با چاپار به سوی تهران رهسپار شود.

سرتیپ که از دیدن آن حکم سخت دچار حیرت شده بود بدون معطلی بسوی تهران حرکت کرد، وقتی که به تهران رسید با همان لباس سفر به دارالاماره رفت و در حضور امیر که مشغول نگارش بود ایستاد.

امیر پس از فراغت از نوشتن سر برداشت و چون سرتیپ را دید گفت:

— چه موقع آمدی؟

سرتیپ که جرئت نداشت به چشمهای امیر نگاه کند جواب داد:

— هم اکنون از راه می‌رسم.

امیر از پشت میز برخاست. چند بار در طول اطاق قدم زد و بعد ناگهان ایستاد و به چهرهٔ سرتیپ خیره شد و گفت:

— اگر افراد نظامی که باید حافظ مال و ناموس و جان افراد مملکت باشند خود در اندیشهٔ تجاوز به حقوق دیگران باشند وضع مملکت به چه صورت در می‌آید؟

سرتیپ جواب داد:

— منظور شما را نمی‌فهمم.

ـــچطور منظور مرا نمی فهمی؟ چرا برهٔ شبان را بدون رضایت او گرفتی و پولش را ندادی؟

ـــقربان هیجده ساعت در کوهها سرگردان بودیم. از جادهٔ اصلی دور افتاده و از بی‌قوتی و نهایت گرسنگی مشرف به هلاکت بودیم. برای حفظ جانمان مرتکب چنان عملی شدیم. بعلاوه‌ما حاضر بودیم که قیمت بره را بپردازیم اما او نپذیرفت و لجاجت کرد.

امیرکبیر گفت:

ـــ بله اگر غیر از این بود که میگویی مجازات بسیار سختی در انتظار تو بود. چون از جهاتی حق داشته‌اید، همین مجازات زحمت بازگشت به اصفهان برای تو کافی است. اکنون برگرد، صاحب بره و شبان او را راضی کن و رضایت‌نامه از ایشان بگیر و برای من بفرست، آنگاه خود را به فوج رسانیده از پی مأموریت خویش برو و بدان که هر وقت از طرف شما بی‌عدالتی و ستمی نسبت به رعیت بروز نماید کمترین مجازات شما این مقدار زحمت است که دیدی و چشیدی.

روزیکه امیرکبیر بشدت گریست

در ماه صفر سال ۱۲۶۷ هجری قمری به امیرکبیر اطلاع دادند که در شهر تهران چند بیمار مبتلا به آبله پیدا شده. که معالجات در مورد آنها مؤثر واقع نشده و مرده‌اند.

امیر از شنیدن این خبر بشدت نگران شد و فوراً امر داد که در تمام شهر تهران و ولایات نزدیک برنامهٔ آبله کوبی اجراء شود تا بیماری گسترش نیابد و مردم نجات پیدا کنند.

در آن روزها تزریق واکسن آبله و بیماری‌های دیگر مرسوم نبود و مردم راضی نبودند که واکسن پیشگیری این بیماری به آنها تزریق شود. از طرفی چند تن از مارگیرها و دعا نویس‌ها در شهر اینطور شایع کردند که تزریق واکسن موجب نفوذ اجنه در خون می‌شود و ممکن است که شخص به غش مبتلا شود.

چند روز پس از آغاز آبله کوبی به امیرکبیر دادند که مردم از روی جهل و نادانی حاضر نیستند که واکسینه شوند و از بیماری مصون بمانند. در همان حال از یک مریضخانهٔ دیگر خبر رسید که پنج نفر به علت ابتلاء به بیماری آبله فوت کردند.

امیرکبیر فوراً دستور داد که هر کس حاضر نشود آبله بکوبد باید پنج تومان به صندوق دولت جریمه بپردازد. او تصور می کرد که با این فرمان همهٔ مردم آبله می کوبند، اما شایعات دعانویسها و جهالت مردم بیش از آن بود که تسلیم شوند. عده‌ای از متمولین حاضر شدند که پنج تومان جریمه دهند و از تزریق واکسن معاف شوند و عده‌ای دیگر در هنگام مراجعهٔ مأمورین در آب انبارها پنهان می‌شدند و یا به خارج شهر می گریختند.

در روز بیست و هشتم ماه ربیع‌الاول به امیر اطلاع دادند که در تمام شهر تهران و ولایات فقط سیصد و سی نفر آبله کوبیده‌اند. امیر سخت نگران شد. و در همین روز پاره‌دوزی را که طفلش در اثر بیماری آبله مرده بود به نزد او آوردند.

امیر به جسد طفل نگریست و آنگاه گفت:

—ما که برای نجات بچه هایتان آبله کوب فرستادیم.

پیرمرد با اندوه فراوان گفت:

—حضرت امیر، به من گفته بودند که اگر بچه را آبله بکوبیم جن‌زده می شود.

امیر فریاد کشید:

—وای از جهل و نادانی. حال، گذشته از اینکه فرزندت را از دست داده‌ای باید پنج تومان هم جریمه بدهی.

پیرمرد با التماس گفت:

—باور کنید که هیچ ندارم.

امیرکبیر دست در جیب خود کرد و پنج تومان به او داد و سپس گفت: حکم برنمی گردد. این پنج تومان را به صندوق دولت بپرداز. چند دقیقه بعد بقالی را آوردند که او نیز بچه‌اش مرده بود. این بار امیرکبیر دیگر نتوانست تحمل کند. روی صندلی نشست و باحالی زار شروع به گریستن کرد.

در این هنگام میرزا آقا خان وارد شد. او در کمتر وقتی امیرکبیر را در حال گریستن دیده بود. علت را پرسید. ملازمان امیر گفتند که دو کودک شیرخوار پاره‌دوز و بقالی از بیماری آبله مرده‌اند.

میرزا آقا خان آهسته گفت: ولی اینان خود در اثر جهل آبله نکوبیده‌اند.

امیر با صدای رسا گفت:

و مسئول جهلشان نیز ما هستیم. اگر ما در هر روستا و کوچه و خیابانی مدرسه بسازیم و کتابخانه ایجاد کنیم، فالگیرها بساطشان را جمع می‌کنند. تمام ایرانیها اولاد حقیقی من هستند و من از این می‌گریم که چرا این مردم باید اینقدر جاهل باشند که بر اثر نکوبیدن آبله بمیرند.

امیرکبیر و مبارزه با بردگی

درعصرقاجار، انگلستان برای بسط نفوذ خود در خلیج فارس به نقشه های فراوانی متوسل می‌شد. یکی از نقشه‌های این دولت، نفوذ در خلیج فارس به عنوان مبارزه با «بردگی» بود.

می‌دانیم که حکومت انگلستان در سال ۱۸۱۱ میلادی تجارت برده را ممنوع کرد وبرای متخلفین مجازاتهای سنگینی را قرار داد ودر سال ۱۸۳۴ میلادی (۱۲۵۰ هجری قمری) قانون دیگری را به تصویب رسانید و به موجب آن تمام برده‌های موجود در سرزمین‌های تحت تسلط بریتانیا را آزاد اعلام کرد.

چند سال بعد، مطبوعات انگلستان سر وصدای فراوانی به راه انداختند که آزادی بردگان تنها در جزیرهٔ انگلیس کافی نیست. انگلیسیها وظیفه دارند که در تمام دنیا بردگان را آزاد سازند. و حالا دولت انگلیس که سالهای فراوان آرزوی تسلط بر خلیج فارس را داشت دستاویز و بهانهٔ دنیا پسندی برای نفوذ در خلیج فارس به دست آورد.

شگفت انگیز اینکه انگلستان، یعنی دولتی که حدود یک سوم مردم روی زمین را خود به بردگی کشانده و ده‌ها کشور و ملت را به فقر و جهل و فلاکت انداخته بود پرچم ضد بردگی را بر دوش گرفته بود!!

انگلستان برای آزادگی بردگان خلیج فارس شروع به بستن قراردادهایی با حکومتهای کوچک خلیج نمود که بر طبق آن دولت انگلستان

پایگاههایی در خلیج ساخته و کشتی‌های حامل برده را متوقف سازد.
جالب اینجاست که در همان زمان در نزدیکی خلیج فارس، در کشور هندوستان، انگلیسها میلیونها انسان را به بردگی گرفته بودند و از هیچ ظلم و ستمی نسبت به آزادگان مسلمان و هندو روگردان نبودند.
در زمان محمد شاه قاجار، انگلستان سعی فراوان می کرد که با دولت ایران هم، قراردادی راجع به منع تجارت برده ببندد اما محمد شاه زیر بار نمی‌رفت بالاخره «کلنل فرانت» با خوش خلقی و تظاهر به صفا توانست نظر او را جلب کند تا اینکه او چهار ماه قبل از مرگش راضی شد که فرمان جلوگیری از تجارت برده را از راه دریا صادر کند. کلنل فرانت در آن هنگام کارپرداز سفارت انگلیس بود.
آقای محمود محمود مورخ معروف دراین‌باره می‌نویسد:
«چنانکه ملاحظه می‌شود ابتدای این عمل، خیلی ساده و بدون نمایشات و تهدیدات سیاسی بود ولی بطوریکه بعدها ملاحظه خواهید نمود، به مرور یکی از وسایل مهم بسط نفوذ سیاسی انگلیس در خلیج فارس شد، در تحت این عنوان، کشتی‌های جنگی دولت انگلیس به نام عدالت و انصاف و بشردوستی، داخل آبهای خلیج فارس شدند و رفته رفته برای خودشان حق تقدم و تفوق قائل شدند.
امروز هم وقتی صحبت از خلیج فارس شود، انگلیسها جزدلائل نفوذ سیاسی خود، یکی هم موضوع جلوگیری از برده فروشی را ذکر کرده و می‌گویند: «ما این خدمت را به خاطر عالم انسانیت، بدون اجر و مزد انجام دادیم»»[1]

اوایل صدارت امیرکبیر «کلنل فرانت» نامه‌ای به او نوشت و مانند همیشه «روح آزادگی و انسان دوستی» امیر را ستود و ضمن اینکه منع ورود برده را از دریا مسلم گرفت، مسائل دیگر پیش کشید و ضمن سئوالات دیگری خواست که امیرکبیر را وادار سازد که در جواب خود یکبار

۱ــ تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس جلد ۲ صفحهٔ ۴۰۵

دیگر به حقوق انگلیس اعتراف نماید. مثلاً او سؤال کرده بود: کشتی هایی که برخلاف قرارداد ایران و انگلیس برده حمل کنند در چه محلی مجازات شوند؟ اما این بار فرانت نمی‌دانست که با امیرکبیر طرف است. یعنی کسی که فقط به خاطر مردم کار می‌کرد و راه مردم راه خداست و کسی که در راه خدا گام بردارد خداوند او را هدایت می‌کند زیرا که خدا می‌فرماید:

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.

امیرکبیر فوراً ناصرالدین‌شاه را وادار کرد که در پاسخ فرانت بنویسد: «... طبق قرارداد قبلی مقرر داشتیم که تبعه‌ی ما، سیاه را از دریا نیاورند و دیگر قرارداد تازه نخواهیم داد زیرا که محل تنبیه و تنبه آنها به عهدهٔ خود ماست و به عهدهٔ دولت دیگر نخواهد بود.»

این جواب صریح و قاطع، سفیر انگلیس را مأیوس کرد. از طرفی امیرکبیر در نامه‌ای که چندی بعد به او نوشت حتی قرارداد قبلی را ناچیز شمرد و حق بازرسی کشتی ها را لغو کرد.

«کلتن‌شیل» سفیر بعدی انگلیس، از کارشکنی های امیرکبیر آنچنان بخشم آمد که ضمن نامه‌ای به امیر نوشت: «آیا موافق با عدل است تا وزرای بادرایت، دستورالعمل به سلاطین بدهند که آنچه فرموده‌اند اختلاف رأی به هم رسانند.»

مکاتبات میان سفارت انگلیس و ایران خیلی طولانی شد. امیر سعی فراوان داشت که برای سفیر شرح دهد که اغراض استعماری انگلستان از نظر اولیاء دولت ایران پوشیده نیست و گول او را نخواهد خورد.

سفیر انگلیس در یکی از نامه های خود سخن از وجدان و دین و خدا و رحم و عاطفه به میان می‌آورد و می‌نویسد:

«... آن جناب، از این فقره خاطر جمع باشند که هیچ معصیتی از

مخلوق خدا به ظهور نرسیده است که مساوی با این معصیت، که در معاملهٔ با سیاه‌های آفریقا واقع می‌شود، باشد. بر ذمهٔ هر کس که با دیانت !! باشد لازم است که امداد در منسوخ کردن این معامله نماید.»

اما این ریاکاریها نمی‌توانست امیرکبیر را فریب دهد. امیر می‌دانست که آنها با نفوذ در خلیج فارس به تدریج در همهٔ مملکت نفوذ خواهند کرد و با غارت همه چیز، مردم را به فقر و جهل و بیماری می‌کشانند و مبارزهٔ انگلیس با بردگی نمایشی بیش نیست. این بود که یک روزقاطعانه و صریح و محکم به سفیر گفت: «ما سرنوشت راههای دریایی خود را در اختیار کسی قرار نمی‌دهیم. شما اگر راست می‌گوئید دست از سر مردم هندوستان بردارید، آزاد کردن برده‌های سرزمین‌های دیگر پیشکشتان...»

و بالاخره چون انگلیسی‌ها دریافتند که با حیله و فریب، کاری از پیش نمی‌رود، راه راعوض کردند.

هدیه‌ای برای امیرنظام

آفتاب تازه از پس کوههای شرق بیرون آمده بود که چهار سوار از دروازهٔ شهر «خوی» خارج شدند. آنها به دنبال خود قاطری را می کشیدند. بر روی قاطر چند صندوق دیده می‌شد.

این سواران از طرف محمد رحیم‌خان نسقچی‌باشی حاکم خوی هدایایی برای امیرنظام می بردند. هر چقدر آنها از شهر دور می‌شدند هوا نیز گرم‌تر می‌شد.

در حالی که سی فرسنگ از شهر دور شده بودند در مقابل قهوه‌خانه‌ای توقف کردند، قهوه‌چی با دیدن آنها جلوآمد و گفت: بفرمائید. صفا آوردید.

سواران از اسبهای خود پائین آمدند. در جلوی قهوه‌خانه حوض نسبتاً بزرگی بود که آبی صاف و گوارا در آن جریان داشت. چند ماهی قرمز از این سو به آن سو می‌رفتند. در کنار حوض تخت‌خوابی که قالیچهٔ زیبا و تمیزی روی آن افتاده بود جلب‌نظر می کرد.

مردان تازه وارد روی تخت نشستند و قهوه‌چی چهار چایی قندپهلو و تمیز جلوی آنها گذاشت. پس از خوردن چای صحبت آنها گل انداخت.

یکی از آنها که معلوم بود سمت ریاست آنها را برعهده دارد گفت:

— می دانید که هدایای حضرت حاکم برای امیرنظام چیست؟

مردان سرشان را به علامت نفی تکان دادند. مرد اولی با غرور خاصی گفت: «بله، حاکم ما بیش از هر کس دیگری به امیر نظام ارادت دارد. می دانید که در شهر ما ظروف مسی را بسیار عالی و نیکو می سازند، آنچنان که ظروف مسی هیچیک از شهرهای دیگر همتای آن نیست. حضرت حاکم معادل ده خوانچه از قاب و قدح و دوری و کاسه و ترشی خوری و نمکدان از بهترین مس‌سازان خرید و اکنون ما آنرا به نزد امیر می بریم.»

یکی از مردان گفت: و امیر بدون هیچ شکی به ما انعام خوب خواهد داد.

مرد اولی لبخندی زد و گفت: البته، مگر ممکن است که ما اینهمه هدیه برای امیر ببریم و او انعامی مناسب به ما ندهد.

فرستادگان محمدرحیم‌خان نسقچی باشی ده روزه بعد حضور امیرنظام رسیدند. آنها صندوقها را نیز با خود آورده بودند. رئیس فرستادگان با احترام خاصی گفت:

حضرت امیر بسلامت باشد. ما افتخار داریم که از سوی حضرت محمدرحیم‌خان، حاکم شهر خوی شایسته‌ترین احترامات را نثار شما کنیم و هدایایی را که از سوی او آورده‌ایم تقدیم نماییم.

امیرنظام با خونسردی نگاهی به صندوقها افکند و بعد پرسید. «درون این صندوقها چیست؟ وقتی که آنها را به اینجا می‌آوردید احساس کرده که چیزهای سنگینی هستند» فرستاده پاسخ داد. «بله قربان، سنگین هستند زیرا که اینها محتوی بهترین ظروف مسی خوی می باشند و شامل قاب و قدح، دوری، کاسه و نمکدان می باشند. بر روی این ظروف

تقش های زیبا حک شده، آنچنان که لیاقت مهمانیهای با شکوه حضرت امیر را داشته باشند.»

امیر چهره را در هم کشید و گفت: با این مردم فقیر چگونه من می‌توانم مهمانیهای باشکوه ترتیب دهم.

مرد خم شد تا در یکی از صندوقها را باز کند. امیر قدمی به جلو گذارد و گفت: هرگز.

صدای امیر آنچنان تحکم‌آمیز بود که مرد بیچاره بی اختیار قدمی به عقب برداشت. امیرنظام با صدای بلند گفت: «این صندوقها را به خوی بازگردانید. ضمناً به محمدرحیم خان نسقچی باشی بگوئید که برای من بنویسد پول خرید این مس ها را از کجا آورده است. من که او را حکومت خوی دادم و اخذ خراج دیوان را به وی واگذار کردم تقسیم آنرا نیز معین کردم و گفتم که چه مبلغ مخارج و حق حکومت است و چقدر را برای آبادی شهر به مصرف برساند و چقدرش رابدون کسر و نقصان به خزانه برساند. اگر او این ظروف را از سهم من خریده است من که ظروف نخواستم اگر از سهم خود خریده، من که سهم او را بقدری نداده‌ام که بتواند پس از مصارف خود این مقدار مس ابتیاع نماید و آنرا به عنوان هدیه برای من بفرستد و هرگاه تقدیم این ظروف مسی رشوه و زبان‌بندی است تا در تجاوز و تعدی به رعایا و مردم خوی مانع و رادعی نداشته باشد گمانی بخطا نموده و راهی به اشتباه پیموده است. به هر حال او باید معلوم کند که پول این مس ها را از کجا آورده است؟»

ضیافت در عباس آباد

سالها پیش، در محلهٔ عباس آباد تهران، روستایی زیبا و خوش آب و هوا قرار داشت. قبل از صدارت امیرکبیر، عده‌ای از تجار و مالکان و بزرگان تهران و یا شهرستانهای دیگر که اهل عیش و نوش و ضیافت بودند، هر چند گاه یکبار به این روستا، سر می‌زدند و ضیافت‌های مجلل ترتیب می‌دادند.

در آن ضیافتها معمولاً پول زیادی خرج می‌شد. پولدارها که پول مفت و بی‌زحمتی به دست آورده بودند به میگساری مشغول می‌شدند و رقاصان و نوازندگان، آنها را سرگرم می‌کردند.

با پیش آمدن صدارت امیر نظام و منع مصرف مشروبات الکلی، مجالس ضیافت روستاهای عباس آباد نیز طبعاً تعطیل شد و افراد متمول خوشگذران بشدت ناراحت شدند. یکروز تاجری اصفهانی که با تجارت پول زیادی به‌دست آورده بود وارد تهران شد. او نمی‌دانست که امیرنظام قوانین سختی برای جلوگیری از مجالس عیش و نوش وضع کرده است. لذا یکسر به روستای عباس آباد رفت و به خانهٔ میرزا موسی بروجردی که او نیز مردی متمول بود، وارد شد.

میزبان از مهمان خود پذیرایی کرد ولی به وی نیز اطلاع داد که مجالس عیش و نوش تعطیل شده است. تاجر اصفهانی با دلخوری گفت: من اینهمه راه را آمده‌ام تا مانند سال گذشته در مجلس ضیافت تو شرکت کنم، هر طور که می‌دانی مجلسی با شکوه ترتیب بده زیرا که من دلم برای رقص رقاصه‌ها و مطربهای تهرانی تنگ شده است.

میرزا موسی بروجردی مدتی فکر کرد و سرانجام گفت: «بسیار خوب، من یکی از نوکران خود را به شهر می‌فرستم تا دسته‌ای از مطربان و نوازندگان را پنهانی به اینجا بیاورد و مجلس ضیافتی ترتیب خواهیم داد اما باید سعی کنیم که حاج میرزا رضای کدخدا جریان را نفهمد زیرا بدون شک به امیرنظام اطلاع می‌دهد و آنوقت کارمان‌زار است. البته ما باید از خانهٔ الیاس یهودی شراب فروش نیز مقداری شراب و عرق تهیه کنیم.»

مجلس ضیافت پنهانی تشکیل شد. نوازندگان می‌نواختند و رقاصه‌ها می‌رقصیدند و جام‌های شراب یکی پس از دیگری خالی می‌شد. میرزاموسی غیر از میهمانی اصفهانی چند تن از «دوله‌ها» و «سلطنه‌ها» را که ماهها بود دلشان برای مجلس بزم لک‌زده بود دعوت کرده بود.

آنها بی‌خبر از زندگی محرومان، جام‌های شراب را سر می‌کشیدند و به قهقه می‌خندیدند.

اما ناگهان در اطاق باز شد و حاج میرزارضای کدخدا با چند تن از ملازمان وارد شدند. رنگ از روی میرزاموسی بروجردی میزبان پرید، مهمانان و نوازندگان نیز دچار وحشت شدند زیرا که مجال فرار و انکار برای کسی باقی نمانده بود.

حاج میرزارضا فریاد زد:

«خجالت نمی‌کشید که با وقاحت و پررونی این چنین به شرابخواری پرداخته‌اید؟» صاحب‌خانه به التماس افتاد و بقیه سعی کردند

که با پادرمیانی دل کدخدا را به دست آورند تا اینکه وی به امیرنظام که در اینگونه موارد خیلی سخت گیر بود اطلاع ندهد.

آنها حتی حاضر شدند که به کدخدا یک طاقه شال کشمیری و یکصد تومان وجه نقد تقدیم کنند. کدخدا ابتدا قبول نمی کرد ولی سرانجام پول نقد و شال را گرفت و بیرون رفت.

روز بعد کدخدا پس از آنکه از خواب برخاست طبق معمول وقایع یک هفته کار و فعالیت خود را بر روی ورقه‌ای نوشت تا به نظر امیرنظام برساند.

امیرنظام از زمان صدارت خود، دستور داده بود که استانداران و حاکمان شهرها وقایع و کارهای انجام شدهٔ شهر خود را در ورقه‌ای نوشته و هر هفته به مرکز ارسال دارند.

امیرکبیر که قصد داشت این برنامه را به تدریج به روستاها نیز گسترش دهد، تصمیم گرفت که این کار را از روستاهای نزدیک تهران شروع کند، و حاج میرزارضا کدخدا نیز از کسانی بود که موظف بود کارهای خود را به نظر امیر برساند.

او هنگام نوشتن گزارش سخت مردد بود که جریان مجلس ضیافت خانهٔ میرزاموسی را بنویسد یا نه. بالاخره پس از مدتی فکر، جرئت نکرد که آن واقعه را از امیر کتمان کند، لذا ضیافتی را که در خانهٔ میرزاموسی دیده بود مفصلاً نوشت. اما آنچه را که از آنها گرفته بود فقط به طاقه شال منحصر کرد و از وجه نقد یکصد تومان نامی نبرد و بعد ورقهٔ گزارش را برای امیر فرستاد.

چند روز بعد امیرکبیر، میرزا رضای کدخدا را به حضور طلبید. میرزا رضا فوراً به نزد امیر شتافت، امیرکبیر پس از احوالپرسی گفت: تمام مندرجات گزارش هفتهٔ پیش تورا خواندم. البته کسانی که مجلس ضیافت

تشکیل داده و در میان فقر و بیچارگی مردم قهقهٔ مستی سر می‌دهند مجازات خواهند شد، اما تو میرزا رضا، به جز شال چیز دیگری از ایشان نگرفتی؟

میرزا رضا در حالی که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند پاسخ داد: خیر.

امیر گفت: «به سر من سوگند یاد کن که جز طاقه شال چیز دیگری نگرفتی.»

—به سر مبارک امیر سوگند یاد می‌کنم که نگرفتم.

—تو یکصد تومان نگرفتی؟

میرزا رضا بر خود لرزید و سکوت کرد.

امیر ادامه داد: همان یکصد تومانی که آن مرتیکه مست، اجلال‌الدوله به تو داد، همان مردی که ده‌ها روستایی را به عنوان اینکه مالک زمین است غارت می‌کند و بعد با پول آنها که در واقع شیرهٔ جان آنهاست در شکم صاحب مردهٔ خود عرق و شراب می‌ریزد. چرا در گزارش خود ننوشتی که یکصد تومان از او گرفتی؟ به هر حال در مقابل این رشوه‌خواری فعلاً تنبیه مختصری خواهی شد ولی اگر این عمل تکرار شود مجازات سختی در انتظار تو خواهد بود.

امیرکبیر و حاکم کرمان

«امیرکبیر از تهی بودن خزانهٔ مملکت سخت رنج می‌برد. وی می‌دانست که حکام و شاهزادگان قاجار از مردم مالیات زیادی می‌گیرند ولی همهٔ آن ثروت و مال را به مصرف ساختن قصرها و مجالس عیش و نوش می‌رسانند و از فرستادن مقداری از آن درآمد سرشار به مرکز خودداری می‌کنند.

امیرکبیر عقیده داشت پولی که از مردم گرفته می‌شود باید خرج مردم شود نه اینکه حکام و استانداران آنرا در راه خوشگذرانی خویش صرف کنند. و به همین علت حکام و فرمانروایان را برای پرداخت مالیات تحت فشار قرار می‌داد... و این داستانی است واقعی از ماجرای دریافت مالیات از حاکم کرمان که میرزاعلی‌خان از قول پدرش میرزا اسدالله خان پیشخدمت نقل می‌کند».

شرح این حادثه را از قول میرزا اسدالله‌خان می‌شنویم.

«... یادش بخیر باد. امیرنظام مردی با حمیت و قدرت بود. در هنگام صدارت او، من پیشخدمت ناصرالدینشاه بودم. یک روز شاه مرا احضار کرد و گفت:

— امیرنظام یکی از پیشخدمتهای کاردان مرا خواسته است تا برای انجام مأموریت مهمی به یکی از شهرها بفرستد. از لحن کلام شاه احساس

کردم که مرا به انجام آن وظیفه گماشته است لذا گفتم: مطیع امر سلطان هستم.

بسیار خوب، پس هر چه زودتر به اطاق امیرنظام برو. ببین که تو را به کجا می خواهد بفرستد.

من در حالیکه آرام آرام عقب می رفتم از تالار ناصرالدین‌شاه خارج شدم و ساعتی بعد در اطاق امیر بودم. او آنچنان در اندیشه فرو رفته بود که متوجهٔ ورود من نشد. مدتی صبر کردم و بعد گفتم:

حضرت امیر، من از طرف سلطان آمده‌ام.

امیرنظام سر برداشت. چون نگاهش به من افتاد گفت:

آهان، به شاه گفته بودم که مردی لایق را نزد من بفرستد، راستی فراموش کرده‌ام، امروز چه روزی است؟ پاسخ دادم روز شنبه است.

امیرکبیر چند قدم جلو گذاشت و به من نزدیک شد. با چشمان پر جذبهٔ خود آنچنان به من نگریست که نزدیک بود چون شمعی آب شوم و بعد با صدای متین و محکم گفت:

— این کار به لیاقت نیاز دارد. انسان برای خدمت به مردم نباید از هیچ مقامی بترسد. آدمهای زبون و بیچاره هرگز کاری از دستشان ساخته نیست. تو خوب می‌دانی که عده‌ای از حکام به این عنوان که وابسته به سلطان هستند پولی به مرکز نمی‌فرستند. در حالیکه هر ساله کرورها تومان به عنوان مالیات از مردم پا برهنه می گیرند. خزانهٔ مملکت خالی است و ما هیچ کاری نمی‌توانیم برای مردم بیچاره انجام دهیم. راههای مملکت خراب است. ما حتی پولی برای ترمیم جاده های اصلی ندار یم وضع بقدری بد است که آن مرد بیچارهٔ روستایی که شیرهٔ جانش را بعنوان مالیات گرفته اند دسترسی به هیچ چیز ندارد. وقتی که کودک دلبندش بیمار می شود او را بر روی الاغ می نشاند و چهارتا پنج روز طول می کشد تا به قصبه یا شهری

برسد. هیچ معلوم نیست که در این مدت طولانی کودک بیمار زنده بماند. و در همانحال چلچراغهای پر نور، در قصر حاکمان نورافشانی می کنند. هر شمعی که در آن چلچراغها می سوزد در واقع گو یای زندگی انسان محرومی است که می سوزد و آب می شود.

امیر لحظاتی مکث کرد و سپس گفت: «تار وزدوشنبه خود را آمادهٔ سفر کن. روز دوشنبه سه ساعت به غروب مانده، اینجا حاضر شو. ضمناً یکی دیگر از پیشخدمتها را هم با خودت بیاور.» من پس از شنیدن این فرمان به خانه باز گشتم. در این مدت افکارم پر یشان بود و به عاقبت کار خود می اندیشیدم.

روز دوشنبه در ساعت مقرر به نزد امیر رفتم. امیر چند پاکت [illegible] به من داد که روی آنها، محل باز شدن آنها نوشته شده بود و سپس [illegible]:

— در انجام مأموریت از هیچ قدرتی جز خدای بزرگ نترس. در جلوی عمارت اسبهایمان آماده است بروید سوار شوید.

من بیرون آمدم. همانطور که او گفته بود شاگرد چاپار با سه اسب حاضر و منتظر بود. خود با پیشخدمت دیگری که همراهم بود و شاگرد چاپار بر آنها سوار شده براه افتادیم. من از نوشته های روی پاکت فهمیده بودم که محل مأمور یت من کرمان است. امیر برای ورود به کرمان روز معینی را تعیین کرده بود. من در رسیدن به آنجا سخت عجله داشتم ز یرا از آن می ترسیدم که در روز تعیین شده به کرمان نرسم و آنوقت از طرف او بازخواست و تنبیه شوم. اما امیر خود مقدمات همه چیز را فراهم کرده بود. ما به هر چاپارخانه که می رسیدیم مهتر چاپارخانه را می دیدم که در کنار اصطبل در حالی که سه اسب، آماده کرده بود انتظار ما را می کشید. در

آنجا ما اسبهای خسته را با اسبهای تازه نفس عوض می کردیم.

ما با سرعتی رفتیم تا به خارج شهر کرمان رسیدیم. در آنجا همانطور که امیر فرمان داده بود مدتی توقف کردیم و سپس اولین مکتوب امیر را باز کردم و متوجه شدم که باید فوراً به مرکز حکومت کرمان بروم. در آنزمان حاکم کرمان شاهزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا بود.

بر طبق فرمان او هر کس وارد قصرش می‌شد پس از هر تعظیمی اجازهٔ پیش آمدن بیش از چند قدم را نداشت.

اما امیر در مکتوب خویش به من فرمان داده بود که به آن مراسم، که نشانهٔ بردگی و بندگی بود اعتنائی ننمایم.

من پس از ورود به شهر، یکسره بسوی قصر حاکم شتافتم چون خواستم با چکمه و لباس سفر وارد شوم قاپوچی حکومت به سرعت جلوآمد تا جلوی ورود مرا بگیرد. اما من بر وی نهیبی مردانه زدم وگفتم: «چگونه جرئت می کنی جلوی فرستادهٔ امیرنظام را بگیری؟»

قاپوچی با شنیدن نام امیرنظام کنار رفت و من با همان لباس و هیئت * وارد تالار قصر حاکم شدم. از پله‌ها بالا رفتم تا اینکه به صدر مجلس، که حاکم نشسته بود رسیدم در آنجا به فرمان امیر حتی سرم را به علامت احترام خم نکردم. ایستادم وحکم امیر را به وی دادم و سپس گفتم:

بر حسب فرمان امیر نظام قبل از هر چیز، ساعت ورود مرا نوشته و به من بدهید و بعد همانطور که فرمان نوشته شده، مبلغ صد هزار تومان بقایای مالیات کرمان را به من پرداخت نموده و رسید بگیرید.

مؤیدالدوله پس از شنیدن سخن من وحشت‌زده گفت: صد هزار تومان، من این مبلغ را از کجا بیاورم

---

* هیئت در اینجا به معنی شکل و شمایل است.

من بلافاصله جواب دادم:

— اگر جسارت نباشد، تنها چهنچراغ شما که بر سقف آویزان کرده‌اید،بیش از پانصد هزار تومان ارزش دارد چگونه نمی‌توانید مالیات خود را بپردازید. ولی به هر حال امیر مهلتی هم برای شما تعیین کرده که اگر بخواهید آنرا بصورت قسطی بپردازید. یعنی اینکه در مدت پنجاه روز من از قرار روزی دو هزار تومان بگیرم اما هر گاه قسط یک روز خود را ندهید و آفتاب غروب کرده باشد. من دستور دارم که به دارالحکومه بیایم و شما را از مسند حکومت خارج نموده، خود حاکم باشم تا دستور ثانوی امیر برسد.

مؤیدالدوله از شنیدن حرفهای من سخت خشمگین شده بود اما چاره‌ای جز صبر و شکیبایی نداشت زیرا که می‌دانست اگر به من توهین کند از مجازات امیرنظام مصون نخواهد بود. در حالی که سعی فراوان داشت که خونسردی خود را حفظ کند با صدایی گرفته گفت:

— شما امشب خسته‌اید، به نظر من بهتر است استراحت کنید تا فردا در انجام مأموریت شما ترتیبی دهم.

من از اطاق بزرگ او بیرون آمدم. نوکران و ملازمان او پیش آمدند. یکی از آنان از من خواست که اطاقی را در قصر حاکم برای استراحت انتخاب کنم، اما من به وی تذکر دادم که اجازهٔ چنان کاری ندارم. هنگامیکه از دارالحکومه خارج شدم مردی کوتاه قد به من نزدیک شد و سلام کرد و بعد گفت:

— خواهش دارم که همراه من بیائید.

من که از سخن او دچار تعجب شده بودم پرسیدم: شما کیستید؟

مرد کوتاه قد جواب داد:

— نام من رستم‌یار است از تهران به من نوشته‌اند که منزلی با تمام

لوازم برای شما تهیه کنم. من منزل را مهیا کرده‌ام و آمده‌ام تا شما را به آنجا ببرم.

من فوراً متوجه شدم که امیرنظام برای آنکه من شب را در خانهٔ حاکم نباشم قبل از ورود من منزلی تهیه کرده است. به دنبال او به خانه‌اش رفتم. در آنجا او همهٔ وسایل استراحت مرا آماده کرده بود. چون مقداری از شب سپری شد، یکی از ملازمان اظهار کرد که از طرف حاکم سه سینی شام آورده‌اند و اینجا هم شام تهیه شده است. در اینصورت چه دستور می‌فرمائید. من دستور دادم که ملازم حاکم را به اطاق من بیاورد. پس از آمدن او گفتم:

لطفاً به شاهزاده بگوئید که از لطف و مراحم شما تشکر می کنم و اگر چه پس دادن شام مؤدبانه نیست، ولی چون اینجا شام آماده کرده‌اند از پذیرفتن شام عذر می خواهم.

ملازمان حاکم پس از شنیدن این حرف با سینی‌های غذا و میوه‌جات و تنقلات بازگشتند. روز بعد در سحرگاهان باز، یکی از خدام شاهزاده آمد و سیصد تومان زر نقد آورد و گفت خواهش دارم این نقد را به عنوان مخارج حمام بپذیرید و بیش از این با ما بدرفتاری نکنید. من از شنیدن این سخن بر خود لرزیدم و پول را پس فرستادم.

حاکم که حالا فهمیده بود به هیچ وسیله نمی‌تواند مرا تابع خود سازد همت خود را فقط برآن گماشت که متوالیاً روزی دو هزار تومان تا قبل از غروب آفتاب تهیه کرده به من بدهد و قبض رسید بگیرد.

چند روز بعد شنیدم که شاهزاده مؤیدالدوله آنچنان در زحمت افتاده که شمشیر مرصع و بعضی از جواهرآلات خود را به رهن داده تا بتواند پول آنروز را قبل از غروب آفتاب بپردازد. به همین ترتیب سی و دو روز گذشت. در روز سی و سوم وجه مقرر نرسید و من بر حسب مأموریت خود

به «دارالحکومه» رفتم تا حاکم را از حکومت بر کنار نمایم و تا دستور ثانوی، خود متصدی امور حکمرانی شوم. در حالی که از حوادث روزگار بی خبر بودم.

وقتی که وارد قصر شدم شاهزاده با دیدن من به صدای بلند خندید و بعد گفت:

— اکنون پاسی از شب گذشته است و من هنوز قسط خود را نپرداخته ام. حتماً آمده اید که به مأموریت خود اقدام کرده و مرا از حکومت معزول نموده و خود به امور این سامان مشغول شوید؟

من که از طرز سخن گفتن او سخن حیرت کرده بودم در جواب گفتم: بلی، ناچارم که به دستور امیر عمل نمایم.

شاهزاده بار دیگر به قهقهه خندید و سپس پاکتی را به سوی من دراز کرد و گفت: این مکتوب از تهران رسیده است وشمارا ازمأموریت سابق، معاف نموده است.

من مکتوب را گرفتم و باز کرده بخواندم و مطلع شدم که امیرنظام معزول و روانهٔ کاشان شده و صدارت ایران به میرزا آقاخان نوری انتقال پذیرفته است. من در حالی که سعی داشتم خویشتن داری نموده و خونسردی خود را حفظ کنم، از قصر حاکم خارج شدم و روز بعد بسوی تهران حرکت کردم و مدتی بعد، خبر قتل امیر را در حمام «فین» کاشان شنیدم. افسوس»

امیرکبیر و قاآنی

از زمان پادشاهان صفوی بازار مداحی و چاپلوسی رواج یافت و در عصر قاجار به اوج گرفت. در این میان بسیاری از شاعران و سخن‌پردازان که از ذوق و استعداد شاعری برخوردار بودند و بر گرمی بازار مدح و ثنای پادشاهان و وزرا و صاحب منصبان آن عصر افزودند. در عصر اختناق و دروغ اغلب آدمهای ضعیف، جبون و بی‌مایه به مقام‌های بزرگ دست می‌یابند. اینان که خود می‌دانند «چیزی بارشان نیست» و در اثر «زد و بند» و پرداخت «رشوه» به آن مقام دست یافته‌اند اغلب از مدح و ستایش شاعران لذت می‌برند.

در عصر محمدشاه‌قاجار، حقوق و مزایای شاعران درباری و چاپلوس بسیار زیاد بود. فقر فرهنگی و کمبود کتابهای علمی وحشتناک بود و در واقع بقولی «ایران زمین به بیابانی خشک از بی‌دانشی تبدیل گشته بود که فقط بته‌ها و خارهای اشعار دروغ به چشم می‌خورد.»

یکی از شاعران چاپلوس آن زمان قاآنی بود که در مداحی و دروغ‌گویی و تملق از دیگران جلو افتاده و از اینکه حتی زبون‌ترین مردان روزگار را شجاع‌ترین مردان به حساب آورده باکی نداشت.

وی حتی هنگامی که حاج میرزاآقاسی صدراعظم محمدشاه دچار زکام سختی شد شعری در بارهٔ آن سرود که بخشی ازآن‌رادراینجا می‌آوریم:

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست
که هر کجا گذرم تبت است وتاتار است
زکام خواجه گواهی دهد بدین گوئی
که این نسیم ز خلق رسول مختار است
دلا زمدح محمد به مدح خواجه گرای
که خواجه از پس او بر دو کون سالار است
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی
که همچون دست فلک خامه اش گهر بارست

پس از مرگ محمد شاه و آغاز سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت امیرکبیر، قاآنی به مدح ناصرالدین شاه و امیرکبیر پرداخت و بیش از ده قصیده در مدح امیرکبیر گفت و در اشعارش او را «تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد» و «کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض» و «امیر صدرمین میرزا تقی‌خان...» و «کتاب حکمت و دیباچهٔ صحیفهٔ فیض» لقب داد. وی روزی بهترین قصیدهٔ خود را در مدح امیر سرود و به امید گفتن کیسه های زر به نزد او رفت. در حالی که شرایط و اوضاع بسیار فرق کرده بود واو نمی‌دانست. به داستان برخورد او با امیرکبیر توجه کنید.

امیرنظام نگاهی به قاآنی که دست به سینه جلوی او ایستاده بود. احساس نفرتی عمیق به او دست داده بود ولی سعی فراوان داشت که این نفرت در چهره اش نمایان نشود. او می دانست که قاآنی می تواند با استفاده از ذوق سرشار خود در شاعری بهترین کلمات را نثار حاکمان نموده صله و جایزه و اشرفی دریافت کند و در همان حال بهترین مترجمان و نویسندگان بعلت نداشتن مشوق، حتی خرج زندگانی خود را نداشتند و در بدبختی و فقر زندگی می کردند.

امیرنظام آهسته گفت:

— چه می‌خواهید؟

قاآنی قدمی به جلو گذاشت. سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

— شما از میزان ارادت من به خودتان اطلاع دارید ولی با وجود این من خیلی سعی کردم تا وقت ملاقات از شما گرفتم چرا نمی‌خواهید هر چند مدت یکبار من به حضورتان برسم و قصیده‌ای که در بیان او صاف جمیلهٔ آن حضرت سروده‌ام برایتان بخوانم.

امیرنظام در پاسخ گفت:

— حقیقتش را بخواهید من در اثر فشار کارهای مملکتی فرصت بسیار کمی برای شنیدن اشعار دارم. امروزه مردم به کار احتیاج دارند. کار، والا نجات ملت میسر نیست.

قاآنی لبخندی تصنعی زد و گفت:

— مقصودتان این است که به شعر احتیاج ندارند. کاملاً واقفم که حضرتعالی نسبت به شعرا نظر خوبی ندارید و حتی دستور داده‌اید که حقوق بعضی از آنانرا قطع کنند[1] در حالی که امیر معظم خوب می‌دانند که گلستان ایران زمین اصولاً با گلهای شعر شاعران جان گرفته است و شاعران در بیان اوصاف حاکمان عدالت گستر سهم بسیار داشته اند و...

امیرنظام سخن قاآنی را قطع کرد و گفت:

— هر زمان که مردمان این سرزمین از فقر و بیماری و جهل رنج نبردند و برای همه فرصت و مجال علم‌آموزی و تحصیل بود و بیماریهای مختلف هر ساله هزاران نفر را به دیار عدم نمی‌فرستاد می‌توانیم بگوئیم

۱ــ جابری انصاری می‌نویسد «امیر، شعرا را خوش نداشتی و آنها را بار ندادی. فقط به شهاب اصفهانی گفت مصیبت حضرت سیدالشهداء را به نظم درآورد، اما شعر خوب می‌فهمید»

به نقل از کتاب اژدهای هفت‌سر از باستانی پاریزی مقالهٔ «چهرهٔ امیرکبیر» صفحهٔ ۳۰

ایران گلستان شده است والا سرودن شعر هیچ کشوری را گلستان نکرده است. به هر حال بفرمائید که امروز را از چه رو وقت ملاقات خواسته اید.

قاآنی بادی در گلو انداخت و با لحنی غرورآمیز همراه با چاپلوسی گفت:

— آمده‌ام تا قصیده‌ای را که در مدح شما سروده‌ام برایتان بخوانم. قرار است حاج حسین خطاط این اشعار را با خط خوش بنویسد و بعد با چاپ سنگی چاپ شود و در همه جا آنرا پخش کنیم.

و بعد چون به اخلاق امیر آشنا بود و می‌دانست که ممکن است اصلاً به وی اجازهٔ خواندن شعر را ندهد بدون اینکه منتظر اجازهٔ او شود شروع بخواندن قصیده کرد:

نسیم خلد می‌وزد مگر زجویبارها
که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها

خوش است کامشب ای صنم خوریم می بیاد جم
که گشت دولت عجم قوی چو کوهسارها

زسعی صدر نامور مهین امیر دادگر
کزو گشوده باب و در زحصن و از حصارها

امیر شه، امین شه، یسار شه، یمین شه
که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها

به هفت خط و چار حد به هر دیار و هر بلد
فزون ز حصر و عدو حد تر است جان نثارها

کبیرها، امیرها، خبیرها، بصیرها
وزیرها، امیرها، مشیرها، مشارها

دو سال هست کمتر ک که فکرت تو چون محک
ز نقد جان یک بیک به سنگ زد عیارها

در اینجا قاآنی لحظاتی مکث کرد و بعد در حالی که بر هر یک از کلمات خود تأکید می کرد ادامه داد:

به جای ظالمی شقی، نشسته عادلی تقی

که مؤمنان متقی کنند افتخارها

وی قصد داشت که دنبالهٔ اشعار خود را بخواند که امیر دستش را بالا برد و قاطعانه و محکم گفت:

— بس کنید.

قاآنی سر از روی کاغذ برداشت و به چهرهٔ خشمگین امیر نگریست. امیرکبیر چند بار در طول اتاق قدم زد و بعد در حالی که چشمان خود را به چهرهٔ قاآنی دوخته بود گفت:

— مقصودتان از ظالم شقی کیست؟!

قاآنی ساکت ماند و امیر ادامه داد:

— مقصودتان حاج میرزاآقاسی است. همان کسی که ده‌ها قصیده در مدح او سرودید. همان کسی که در بارهٔ زکامش هم شعر گفتید. اینطور نیست؟ همان کسی که در بارهٔ او گفتی:

پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

که همچو دست فلک خامه اش گهربار است

و حالا آن «اسلام پناه» دیروز «ظالمی شقی» امروز شده است. شما شاعران به خاطر گفتن مشتی زر و اشرفی همه چیز را زیر پا می گذارید. خوب می‌دانم که فردا پس از من شعری در مدح دیگری می گویی و مرا به خیانت و دزدی متهم می کنی. بیهوده نبود که من حقوق همهٔ شاعران را قطع کردم، در حالی که می دانم با من دشمن می شوند ولی بگذار فحشهایی که فردا می خواهند بگویند همین امروز بگویند.

قاآنی از چهرهٔ امیرکبیر آن چنان وحشت کرد که کاغذی که اشعار

خود را در آن نوشته بود در جیب گذارد و تلاش کرد که به سرعت از اتاق خارج شود. اما امیر فریاد کشید:

— بایستید.

علینقی بهروزی در مقدمهٔ خود بر دیوان قاآنی در بارهٔ این حادثه می‌نویسد:

«پس دستورداد چوب و فلک بیاورند تا قاآنی را تنبیه کنندو از آن پس به او مستمری نیز ندهند. اعتضادالسلطنه واسطه شد تا از تنبیه قاآنی در گذشت و از او استدعا کرد که حقوق او را دو باره برقرار سازد. امیر گفت: قاآنی غیر از شاعری چه هنری دارد؟ به عرض رسید که مقداری فرانسه می‌داند. امیر کتابی را در مورد فلاحت (کشاورزی) به قاآنی سپرد که شاعر هر هفته یک جزوهٔ آنرا از فرانسه بفارسی ترجمه می‌کرد و توسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستاد و در ازای آن خدمت، مزدی در حدود پنج تومان می‌گرفت[۱]»

میرزا تقی‌خان امیرکبیر عقیده داشت که دولت نباید پول مفت یا پول چاپلوسی به کسی بدهد. هر کس در مقابل کاری که در نشر فرهنگ و علم و صنعت می‌کند باید حقوق بگیرد. امیر عقیده داشت که برای استفاده از صنعت و علم غرب باید مترجمان ورزیده کتابهای دانشمندان اروپایی را به فارسی ترجمه کنند و از این رو «نخست در دستگاه دولت هیأتی از مترجمان گرد آورد، هر کجا کسی را می‌یافت که با زبانهای خارجی آشنایی داشت پیش کشید و کاری به او رجوع کرد[۲].

و به این ترتیب چاپلوسان و بی‌مایگان سنگرهای خود را از دست می‌دادند و مترجمان و نویسندگان و دانشمندان جای آنها را به تدریج اشغال می‌کردند اما افسوس که دوران صدارت امیر دیری نپائید.

۱— کتاب سابق صفحهٔ ۳٤

۲— دکتر فریدون آدمیت، امیرکبیر و ایران. بخش ۱۹ ترجمه و نشر کتاب صفحهٔ ۳۷۹

دو شیخ

امیرکبیر مردی بود که به دانشمندان و عالمان واقعی احترام بسیار می‌گذاشت. او در آغاز صدارت خویش به شیخ ملاعبدالرحیم بروجردی اعتقاد کامل داشت و او را حرمت بسیار می‌نهاد. این علاقه و احترام به حدی بود که هر زمان شیخ به دیدارش می‌رفت، امیر با روی گشاده به استقبالش می‌شتافت. در هنگام صرف غذا، بر سر سفره، پیش از او دست به غذا نمی‌برد. هر زمان که شیخ قصد بازگشتن داشت چندین قدم به‌مشایعتش می‌رفت. امّا حادثه‌ای موجب شد که امیر برای همیشه از او روبرتافت و آن حادثه از این قرار بود:

آن روز امیرکبیر با خشم فراوان در اتاق قدم می‌زد. او منتظر مردی بود که از یکی از خدمتگزاران او شکایت کرده بود و چون به شکایتش رسیدگی نکرده بودند ازامیرکبیر وقت قبلی گرفته بود تا به خاطر از بین رفتن حقش به او شکایت کند.

سرانجام مرد شاکی به درون آمد و سلام کرد.

امیر به آرامی جواب سلام او را داد و گفت:

— در نامه‌ات نوشته بودی که از فلان خدمتکار طلب داری. او طلب تو را نپرداخته است به شیخ عبدالرحیم هم شکایت کرده‌ای ولی هنوز

نتیجه نگرفته ای. همینطور است؟
مرد سری تکان داد و گفت:
— همینطور است که می فرمائید.
امیر پرسید:
—شیخ درمقابل چه پاسخی داده است.
— شیخ مرا سر می دواند و پاسخ درستی نمی دهد.
امیر با صدای بلند گفت:
— آیا بابت طلب خود سند کافی داری؟
مرد گفت:
— بله
— همه آنها را به شیخ نشان دادی؟
— بله، همه را نشان دادم. با وجود این شیخ جواب نمی دهد.
امیر لحظاتی مکث کرد و سپس گفت:
— فرستادم ایشان هم اینجا بیایند ببینم دلیل او چیست که چند ماه شما را معطل کرده است. فکر می کنم بزودی پیدایش شود.
امیر درست حدس زده بود. چند لحظه بعد در اتاق به صدا در آمد. امیر آهسته گفت:
— بفرمائید.
در باز شد. شیخ ملاعبدالرحیم داخل گردید. امیر مانند همیشه به استقبالش شتافت و او را در کنار خود نشاند. شیخ پس از احوالپرسی گفت:
— گویا با من کاری داشتید که این چنین با عجله مرا به نزد خود خواستید.
امیر کبیر گفت:

— آری.

و بعد مرد شاکی را به شیخ نشان داد و گفت:

— در حیرتم که شما چرا کار این مرد را راه نمی‌اندازید. ایشان ادعا می‌کنند که به اندازه کافی به شما سند و مدرک نشان داده است.

شیخ ملاعبدالرحیم بدون آنکه به مرد نگاه کند آهسته گفت:

— اگر امیر اجازت دهد با شما به طور خصوصی سخن گویم.

امیر جواب داد:

— اشکالی ندارد.

و سپس به مرد اشاره کرد که چند دقیقه‌ای از اتاق خارج شود. پس از خارج شدن مرد شیخ سر بر گوش امیر برد و گفت:

— راستش را بخواهید حق با این مرد است و خدمتکار شما محکوم است امّا من او را محکوم نکردم صبر کردم تا جریان به اطلاع شما برسد و آنوقت من آن حکمی را بدهم که شما صلاح می‌دانید.

امیر با شنیدن این سخن بر خود لرزید و با آنچنان خشم و غضبی بر شیخ نگاه کرد که شیخ نزدیک بود از ترس در همانجا جان دهد.

شیخ متوجه شد که با تعریف کردن ماجرا امیر را خشمگین ساخته است. این بود که از جا برخاست و با پشیمانی از اتاق خارج گردید. بعد از رفتن او امیر مرد طلبکار را به حضور طلبید و گفت:

— مال شما بزودی ستانده و به شما داده می‌شود.

مرد با خوشحالی از امیر خداحافظی کرد و رفت. با رفتن او امیر زیر لب گفت:

— بی‌شرم.

و از آن پس امیر هرگز با شیخ سخن نگفت و او را به خانه راه نداد.

* * *

اتفاقاً در همان روزها شیخ عبدالحسین که مردی فقیه و دانشمند بود از عتبات عالیات[1] به تهران بازگشت. وضع او از نظر مالی هیچ خوب نبود و لذا مجبور شد در محله ای فقیرنشین خانه ای اجاره کند. چون مدتی از ماندنش در آن‌جا گذشت فقیرتر گشت و مبلغی به بقال و عطار و دیگر پیشه‌وران سرگذر وام‌دار شد.

یک روز شیخ عبدالحسین به راهنمایی یکی از دوستانش به مجلس روضه‌خوانی یکی از علمای بزرگ رفت در صف نعال[2] نشست. پس از پایان روضه، میان علمای حاضر در مجلس بحث علمی و دینی در گرفت و چون در مسئله ای اختلاف نظر پدید آمد شیخ فرصت را غنیمت شمرد و با بیانی مستدل آن مسئله را آنچنان شرح داد که همه به دانش و قدرت بیانش اعتراف کردند. حجتش را پذیرفتند و در صدر مجلس جایش دادند.



چ .ساعت بعدشیخ به خانه بازگشت. دقایقی از ورود او به خانه نگذشته بود که به وی خبر دادند که شخصی بر در او را می طلبد. چون بر در خانه آمد یکی را در لباس خدمتکاران خاص[3] دید. آن کس پس از ادای احترام به او گفت:

— صدراعظم فردا به دیدار شما می‌آید.

شیخ از شنیدن این سخن سخت تعجب کرد و گفت:

— بی گمان اشتباه کرده اید زیرا من با امیر سابقه آشنایی ندارم.

فراش گفت:

---

۱ — عتبات: جمع عتبه: درگاه، آستانه

۲ — نعال: جمع نعل و به معنی درگه و پایین مجلس.

۳ — خدمتکاران خاص یا «فراشان خاص» به خدمتکارانی می گفتند که در خدمت دربار و وزیران بودند و لباس مخصوص داشتند.

— مگر شما شیخ عبدالحسین تهرانی نیستید؟
شیخ پاسخ داد:
— نام من همین است که می‌فرمائید امّا احتمال می‌دهم که شما به دنبال شخص دیگری با همین نام باشید.
خدمتکار خاص پرسید:
— مگر شما همان کسی نیستید که امروز در مجلس روضه‌خوانی در باره مسئله‌ای سخن گفتید و همه به دلیل و حجت شما اعتراف کردند؟
شیخ جواب داد: چرا
فراش گفت: پس من اشتباه نکرده‌ام و درست آمده‌ام. آری فردا صدراعظم به دیدارشما خواهد آمد.
شیخ با نگرانی گفت:
— مرا خانه‌ای نیست که مناسب ورود امیر باشد. منزلم اتاقی محقر و تاریک است که نیمی برای من است و نیمی برای عیالم.
خدمتکار گفت:
— امیر به همین‌جا خواهد آمد.
مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او شیخ به فکر فرو رفت و سعی کرد مختصری اسباب پذیرایی آماده کند. روز بعد امیر به خانه شیخ، که در واقع اتاقی بیش نبود، آمد. امیر پس از احوالپرسی از شیخ عبدالحسین گفت:
از بحث و استدلال در آن مجلس آگاهی یافتم. این مکان شایسته مقام علمی و اخلاقی شما نیست و خانه‌ای با اثاث در یوسف‌آباد برای شما آماده کرده‌ام تا به آنجا نقل مکان فرمائید.
امیرکبیر پس از آن مقداری پول در اختیار شیخ عبدالحسین قرار داد تا بتواند وامهای خود را به طلبکاران بپردازد ٥.

—

از آن روز به بعد شیخ عبدالحسین به سبب درستکاری و پارسایی مورد احترامِ خاص امیرکبیر و عالمان و بزرگان قرار گرفت. اعتقاد و اعتماد امیر نسبت به او چنان بود که او را به رسیدگی امور شرعی برگماشت و حتی او را وصی خود کرد. پس از شهادت امیر، شیخ مدرسه و مسجدی را از محل ثلث اموال امیر بنا کرد. این مسجد و مدرسه بعدها به نام خود شیخ معروف شدند.

→

ه آقای اقبال یغمایی در کتاب «طرفه ها» در مورد وضع خانه شیخ عبدالحسین تهرانی می نویسد:

«شیخ عبدالحسین، که در عتبات عالیات علم دین آموخته بود به تهران بازگشت و چون تنگ مایه و درویش بود در محلی نه مناسب حال خود اتاقی به اجاره گرفت و میان آن پرده‌ای کشید. در قسمت جلو حصیری گسترد و به خود اختصاص داد، و قسمت دیگر را در اختیار عیالش نهاد.»

کتاب «طرفه ها» تألیف اقبال یغمایی صفحه ۲۵۳

شهادت امیرکبیر

اقدامات امیر کبیر موجب نارضایتی درباریان، سودجویان و چاپلوسان شد. این انگلهای اجتماع به تدریج می‌فهمیدنددر ایرانی که امیرکبیر قصد ساختن آنرا داشت. هیچ‌جایی برای آنها نیست. در ایران امیرکبیر تنها دانشمندان، متخصصان و خدمتگزاران ارزش می‌داشتند و این خطری بزرگ برای آن فرومایگان بود. در کتاب صدورالتواریخ که چهل سال پس از شهادت امیر و در عصر قاجاریه نوشته شده چنین می‌خوانیم:

«چون خواستند صدارت را به میرزا آقاخان دهند او اعدام میرزا تقی‌خان را جزو شرایط صدارت خود قرار داد تا کار او قوامی پیدا کند. جمعی از وزراء و امراء هم در این باب همداستان شدند و بیم آن کردند که اگر میرزا تقی‌خان در حیات ماند شاید روزی دوباره به صدارت برسد و در ملت و دولت و وضعیع و شریف آشوب اندازد و به این ملاحظات یک یک خیانتها و خیالات باطله او را مجسم نمودند»

شکی نیست که این «خیانتها و خیالات باطله» امیر که دومورخ عصر قاجار از آن سخن می‌گویند همان جلوگیری از غارت‌حریصانه

درباریان، وزراء و امراء بود. درباریان و چاپلوسان مدتها در پی یافتن فردی بودند که او را مأمور قتل امیرکبیر سازند. این فرد می‌بایست که اسرار قتل امیر را برای همیشه مخفی نگاهدارد و از قدرت و احترامی که عزةالدوله[1] (خواهر ناصرالدین شاه و همسر امیرکبیر) داشت دچار تردید و دودلی نشود. سرانجام حاج علی خان فراشباشی ملقب به اعتمادالسلطنه مأمور به این کار شد. مؤلفان کتاب «صدرالتواریخ» دربارهٔ وی نوشته‌اند:

«او در آن هنگام از جان نثاران دولت و وزرای بزرگ دربار بود و شغل فراشباشی گری داشت[2]»

پس از انتخاب این شخص، نقشه‌ای بسیار رذیلانه برای قتل امیر ریخته شد. آنان می‌دانستند که امیر خود فردی صریح‌اللهجه و زیرک است و هرگز درصدد فریب کسی نیست و در مبارزه با کسی از راه دروغ و نیرنگ و ناجوانمردی جلو نمی‌آید و از همین رو فریب دادن وی از راه دروغ و نیرنگ کار چندان مشکلی نیست. دشمنان امیر ابتدا فردی را عازم کاشان نمودند و به او اطلاع دادند که پادشاه او را بخشیده است. بزودی جامه دوخته‌ای (خلعت) از نزد پادشاه خواهد رسید و آن نشانهٔ عفو و گذشت پادشاه است و امیر باید پس از پوشیدن خلعت شاهی با همسر خویش به تهران باز گردد.

چند روز بعد به امیرکبیر اطلاع دادند که خلعت در راه است و او باید مجلسی برای گرفتن خلعت ترتیب دهد. امیر قبول کرد و قرار شد که آن

---

۱ — امیرکبیر در سال ۱۲۶۵ هجری با عزةالدوله خواهر تنی ناصرالدین شاه ازدواج کرده بود.

۲ — کتاب صدورالتواریخ تاریخچی است از صدور (یعنی صدراعظم‌های دوران قاجاریه) و به دستور وزیر انطباعات وقت در سال ۱۳۰۹ هجری دو تن از مورخان به نامهای میرزا محمدحسین فروغی اصفهانی و میرزا غلامحسین ادیب برای میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان نوشته‌اند.

مجلس در روز سه‌شنبه که فرستادگان دولت می‌رسند تشکیل شود. وی بی‌خبر از توطئهٔ خطرناکی که برایش ترتیب داده بودند روز دوشنبه عازم حمام شد تا برای مجلس خلعت پوشان آماده شود. چون تا آن زمان وی از اندرون خارج نمی‌شد، عزة‌الدوله همسرش کوشش کرد که او را از رفتن به حمام باز دارد. وی می‌گفت که «احساسی عجیب دارد و گویی به او الهام شده است که حادثه‌ای بزرگ در راه است» غزة الدوله با التماس به شوهرش گفت:

«بهتر است از من جدا نشوید تا خلعت را بیاورند و ما دستخط پادشاه را ببینیم»

امیر با اطمینان گفت:

«نگران نباش، پادشاه از تقصیرات من در گذشته است و می‌خواهد کاری به من رجوع کند. تردید نداشته باش که خلعت مرحمتی برای من خواهد رسید.»

امیر پس از گفتن این سخن از گماشتگان خود خواست که تشریفات و تدارکات خلعت‌پوشان را آماده کنند و خود به حمام رفت. دقایقی چند نگذشته بود که دژخیمان رسیدند و اکنون بهتر است که داستان شهادت امیر را از کتاب صدورالتواریخ بخوانیم:

«مرحوم اعتمادالسلطنه از راه رسید و خستگی نگرفت و دانست که تأخیر در این کار موجب آفاتست. از امیر استفسار (پرسش) کرد. گفتند حمام است. فوراً با دو تن وارد حمام شد و در حمام را بست. گماشته امیر که در سر بینهٔ حمام بود وحشت کرد اعتمادالسلطنه گفتند اگر حرکتی کردی و صدایی بلند ساختی هر آینه به حکم دولت سر خود را به باد خواهی داد. (گماشته) از ترس دم در کشید (یعنی کاملاً ساکت شد). خود مرحوم اعتمادالسلطنه با یکی دو نفر در اندرون حمام وارد شد. امیر را نشسته دید.

به همان دستور شرط ادب به‌جا آورد.»

دنباله حادثه را دکتر خلیل اعلم‌الدوله ثقفی (پزشک مظفرالدین شاه) چنین می‌نویسد:

امیر (با دیدن او) گفت:

ــ کجا بودید؟

گفت از تهران می‌آیم. گفت البته حامل فرمایشی برای من هستند. گفت بلی و دست در جیب کرد، کاغذی بیرون آورده در برابر نظر امیر، که در صحن حمام نشسته و دلاک پشت او را کیسه می‌کشید، گسترد. امیر خواند:

«چاکر آستان ملایک پاسبان فدوی خاص دولت ابد مدت، حاجی علی‌خان پیشخدمت خاصه فراش‌باشی در بار سپهر اقتدار مأموریت دارد که به فین کاشان رفته میرزا تقی‌خان فراهانی را راحت نماید و در انجام این مأموریت بین الاقران مفتخر و به مراحم خسروانی مستظهر بوده باشد.»

امیر گفت آیا می‌گذارید که من از حمام بیرون بیایم، آن وقت مأموریت خود را انجام دهید؟ گفت خیر، گفت می‌گذارید وصیت خود را بنویسم. گفت خیر. گفت می‌گذارید یک دو کلمه به عزةالدوله پیغام داده خداحافظی کنم. گفت خیر. گفت پس هر چه باید بکنی بکن. امّا همینقدر بدان که **این پادشاه نادان مملکت ایران را از دست خواهد داد.** حاج علی‌خان گفت «صلاح مملکت خویش خسروان دانند.» امیر گفت بسیار خوب. امّا لااقل خواهید گذاشت که این مأموریت شما به طرزی که من می‌گویم انجام بگیرد. گفت بلی مختارید. امیر به دلاک گفت نشتر فصّادی (رگ زنی) همراه داری؟ گفت بلی. گفت برو بیاور. دلاک به سربینه آمد و از توی لباسهای خود نشتر پیدا کرده آورد و رگهای هر دو

بازوی امیر را گشود. امیر در کنار حمام پشت به در ورودی نشسته کفهای دو دست را به زمین گذارد خون از دو ستون بازوان او فوران و جریان داشت. دلاک در یک گوشهٔ حمام حیران ایستاده و نمی دانست جلوی خون را چه وقت باید بگیرد. حاج علی خان به او گفت معطل نشو کارش را تمام کن. میرغضب دستمال ابریشمی را لوله کرده به حلق امیر چپاند و گلوی او را فشرد تا جان داد. بعد قد بلند نمود گفت دیگر کاری نداریم حاج علی خان بیرون آمد و با همراهان خود سوار اسبهای تندرو شده به جانب تهران رهسپار شد»

دکتر **خلیل ثقفی اعلم الدوله** پس از ذکر این ماجرا ادامه می دهد.

«این تفصیل را عزة‌الدوله (همسر امیر) که با تمام جزئیات آن از علی اکبر و خواجه و دلاک شنیده و تحقیق نموده بود بارها برای من نقل کرد و دستخط را که عین آن نزد احتساب الملک نوادهٔ حاج علی خان بود رونویس کرده‌ام. خلیل ثقفی![1]»

تاریخ نویسان عصر ناصرالدین شاه درباره این جنایت بزرگ یا سکوت کردند و یا آنکه به دروغ متوسل شدند. **لسان الملک سپهر** در کتاب **ناسخ التواریخ** نوشت:

«پس از یک اربعین که میرزا تقی خان در قریه فین روز گذاشت از اقتحام (مشقت و سختی) حُزن و ملال مزاجش از اعتدال بگشت. سقیم و علیل افتاد و از فرود انگشتان پای تا فراز شکم رهین ورم گشت و شب هیجدهم ربیع‌الاول درگذشت.»

۱ــ مقالات گوناگون دکتر خلیل ثقفی اعلم الدوله صفحات ۷۸ تا ۸۳ به نقل از کتاب میرزا تقی خان امیرکبیر. تألیف عباس اقبال آشتیانی صفحه ۳۵۱

رضاقلی هدایت در کتاب روضة‌الصفای ناصری نوشت:

«به واسطهٔ نقم (عقوبتها) و تغلب سقم (پیروزی بیماریها) در شب شنبه هیجدهم ربیع‌الاوّل جهان فانی را بدرود گفت.»

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه فرزند حاج‌علی‌خان فراشباشی (قاتل امیر) در جلد سوم منتظم ناصری در ضمن وقایع سال ۱۲٦۸ سعی فراوان می‌کند که بایک‌دروغ بزرگ تاریخی جنایت پدرش را پوشیده دارد:

«میرزا تقی‌خان، که سابقاً امیرنظام و شخص اوّل دولت بود در قریهٔ فین کاشان وفات کرد.»

و هم او در مرات‌البلدان ناصری در خصوص همین واقعه می‌نویسد:

«در این سال که ۱۲٦۸ (هجری قمری) است میرزا تقی‌خان که سابقاً شخص اوّل این دولت ابد انتظام بود در کاشان وفات کرد [۱]»

بنا به تحقیق مرحوم عباس اقبال از کتابهایی که به فرمان ناصرالدین شاه تألیف شده و در عهد او، یعنی در سال ۱۲۸٤، به چاپ رسیده تنها کتاب «حقایق‌الاخبار» تالیف میرزاجعفرحقایق‌نگار موجی است که حقیقت قتل امیر را به اختصار ولی به وضوح تمام می‌نویسد:

«پس از مدت یک اربعین بر حسب صوابدید اُمنا و اُمرا فنایش بر بقایش مرجح گردید. حاج علی‌خان فراشباشی به کاشان شتافت. روز هیجدهم ربیع الاول در گرمابه بدون ظهور عجز و لابه ایادیی که مدتی متمادی از یمین و یسار اعادی و اشرار را مقهور و خوار می‌داشت فصّاد دژخیم نهاد اجل به قصد یمین و یسارش پرداخته به دیار عدمش روانه

۱ــ مرات‌البلدان جلد ۲ صفحه ۱۰۱

ساخت»

و به این ترتیب دژخیمان بد نهاد حتی در عصر قاجار نیز نتوانستند بر جنایات بزرگ خویش سر پوش نهند.

پایان



سخنی درباره:

ادبیات کودکان و نوجوانان



وجدان

از : محمــود حکیمــی





دفتر نشر فرهنگ اسلامی